

رمان نیما

نویسنده: یاسمن



فصل اول

صفحات روزنامه رو ورق زدم دیگه داشت حالم بهم میخورد . همش منشی زن .. تمام وقت ووو

اخه چرا یه کار به درد بخور واسه ما دختری بدبخت پیدا نمیشه ... اااا ه ه

اره دیگه منشی زن میگیرن تا میتونن از شون کار میکشن ... اونوقت نصف اون چیزی که حقشومونه بهمون میدن بعد یکی دوماه هم میگن

برو به سلامت ازت راضی نبودیم ...

ای خدا این همه الکی رفتم دانشگاه ، این لیسانس نقاشی به چه دردم میخوره اخه ؟ قربونت برم اقا جون اینم رشته بودوصیت کردی برم؟

خوب وصیت میکردی دکتری ، مهندسی ، چیزی بشم... اخه نقاشی هم شد کار؟

ازشکمم زدم از خوابم از لباس از همه چیزم....

مگه عموی بدبختم چقدر دیگه میتونه جور منو بکشه؟ هان؟

تو که خودت شاهدهی چه شبی که تا صبح نخوابیدمو با چشمای سرخ شده واسه این بچه پولدارای تنبل طرح زدم، نقاشی کشیدم، بلکه خرج این دانشگاه کوفتی رو با کمک عمو در بیارم مدرک بگیرم بلکه برم سر کار جبران کنم... اما کو کاکاررر....

چیکار کنم تو بگو خدا جون ... هر جا میرم سابقه کار میخوان، پارتیه کلفت میخوان ...

که من فلک زده هیچکدومشو ندارم ... از دار این دنیای پر محبتت فقط یه عمو دارم با یه زن عمو که چشم دیدن منو نداره ...

اگه خانوادمو از م نگرفته بودی ... اگه مامان گلم و بابام زنده بود هیچ وقت وضع من این جور نبود ... اونوقت واسه اینکه سر بار کسی نباشم مجبور نبودم تو این سن دنبال کار تو هر خراب شده ای سر بکشم ...

مگه من بدبخت چند سالمه؟ همش 23 سال حتی بچگی هم نکردم ..

خودت شاهد بودی وقتی بچه های عموم با بچه های محل بازی میکردن من سر چهارها فال میفروختم دست فروشی میکردم چون با همون بچگی میفهمیدم کسی رو ندارم و باید رو پای خودم و ایسم مگه تا کی عموم میتونه

منو نگهدار؟ اون بدبختم از دست غرغرای زنش به تنگ اومده خدا جون چی کار کنم؟

همون طور که داشتیم با خدا حرف میزدیم و به طرف خونه عموم میرفتم چشمم به یه آگهی خورد.

به یک آقا ی مجرد دارای مدرک لیسانس روانشناسی جهت مراقبت و پرستاری از یک کودک نیازمندیم.

خواهشمند است افراد واجد و شرایط به ادرس زیر مراجعت فرمایند.

آدرس: شیراز _ خیابان ارم _ کوچه نسترن ...

قربون بزرگیت برم خدا حالا نمیشد یه دختر مجرد میخواستن ؟

خسته و دلخور روزنامه رو با خشم مجاله کردم و تو کیفم جا دادم...

هوا ابری بود. قطره های ریز بارون داشت به سر و صورتم میخورد ..

حال بدی داشتم سرمو انداختم پایین

با قدمای محکم روی برگای زرد و نارنجی توی پیاده رو شروع به راه رفتن کردمصدای نالشون از زیر پاهام میومد ...حس آرامشی بهم دست داد انگار داشتم همه دق دلیمو سر این برگای بیچاره خالی می کردم ...دلم بد جوری گرفته بود قدمامو اروم کردم و واسه خودم

شروع کردم به خوندن:

باز باران بی ترانه

گریه هایم عاشقانه

می خورد بر بام قلبم

باورت شاید نباشد

گم شدن در خاطراتت

می زند سیلی به رویم

یاد ایام تو داشتن

مرده است در قلبم و روحم

فکر آنکه با تو بودم

با تو بودم... شاد بودم

توی دشت آن نگاهت

میزند آتش به جانم

تو حال خودم بودم که خوردم به یه مرد میانسال ...

نزدیک بود بیفته تو خوب

اب که بازو هاشو گرفتم ...

پیرمرد عصبانی بازو شو از دستم کشید بیرون و با لهجه شیرازیش گفت: حواست کجان پسر جون می چیشو چارت نمبینه... نزدیک بو بندازیم تو خوب

ازش عذر خواهی کردم و گفتم ولی من پسر نیستم دخترم..

مرد که کمی اروم شده بود عینکشو رو بینیش جا بجا کردو

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت: دخترم

دختروی قدیم ... اخه ای چه سر و عضین بووی چیشی که تو سی خودت

درست کردی؟؟؟ تو خو عین پسرا میمونی

پیرمرد همونطور که سرشو تکون میداد به راه خودش ادامه داد و رفت .

یه نگاه به خودم کردم

طبق معمول کفشای ورزشی مشکیمو پوشیده بودم.

شلوار بگ خاکستری که عموم کلی ازش متنفر بود

مانتوی کوتاه و کلاه دار مشکی که بیشتر شبیه پلیور مردونه بود تا مانتو

شال خاکستری مو مدل گره ای پشت گردنم انداخته بودم

و کلاه مانتو همو روش پوشیده بودم

موهای خرمایم مثل همیشه مدل رپ از زیر شال و کلاه بیرون بود .

صورتمو تو شیشه ماشینیی که کنار پیاده رو ایستاده بود نگاه کردم .

انگار اولین بار بود خودمو میدیدم حق با پیر مرد بود من خیلی شبیه پسرا

بودم... عموم میگفت تو شکلو قیافت بیشتر به بابات برده تا مامانت

ابروهام پهن و کوتاه و دست نخورده بود ... چشمای عسلی درشتی هم

داشتم که مژه های بلند و برگشته احاطش کرده بود ...

بینیم متوسط و معمولی بود ... لبهامم قلبه ایو برجسته اما موهای ظریف

پشت لبم یکم پسر و نه جلوم میداد...

دیگه کم کم عادت کرده بودم بهم بگن پسر ...

حتی شناسنامه ای که داشتم مال داداش خدایبامرزم نیما بود که وقتی

2 سالش بود تو دریا غرق شد و هیچ وقتم جنازش پیدا نشد ...

بابام واسه زنده نگهداشتن خاطرات تنها پسرش همون شناسنامه رو

واسه من گذاشت ... حتی سعی میکرد منو مثل یه پسر بزرگ کنه ...

که خدا بهش مهلت نداد ...

یادمه تنها دختر توی دانشگاه بودم که هیچ وقت نه ارایش داشتم نه

لباس شیک دختر و نه هیچ دوست و رفیقی هم نداشتم ...

حتی بعضی از نگهبانان و استادای اونجا وقتی کلاه سرم بود منو با پسرای

دانشگاه اشتباه می گرفتند .. بدم نبود اینجوری به لباسام گیر نمیدادن

اسمو گذاشته بودن دختر پسر نما ...

ولی من عین خیالم نبودم اینقدر تو درس و بدبختیام غرق بودم که وقت فکر

کردن به این چیزا رو نداشتم ... یه وقتایی از این کار پدرم دلم میگرفت اما اما

کاری نمیشد کرد ...

همیشه دلم میخواست اسم نیلوفر بود اما شدم نیمای بابام اونم با

شناسنامه 2 سال از خودم بزرگتر از زندگیو روزگارم اوقم میگیره ...

داشتم به راه خودم ادامه دادم که فکری عین برق از ذهنم گذشت ..

اره خودشه چرا که نه حالا که این نعمت و خدا بهم داده چرا استفاده نکنم

مگه بعضیا منو با پسرا اشتباه نمیگیرن؟ خوب منم میزارم تو همین خیال

بونن فقط کافیه کلاه گیس بزارمو برامدگی های بدنمو ببوشونم اونوقت

دیگه احدی متوجه نمیشه من دخترم میشم همون پسری که بابام

میخواست ... میتونم راحت کار کنم بدون ترس از مزاحمتی

میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیستا ... اینم حکمت این شناسنامه

و صورت...

باید سریع برم بازار لباس مناسب بگیرم یه مشتم خرت و پرت نباید بزارم این

شغل خوب از دستم بره

هنوز چند ساعتی به تاریک شدن هوا مونده بود تو ایستگاه اتوبوس ایستادم.

چند دقیقه نگذشته بود که خط 109 پیداش شد . سوار شدم همه صندلی یا پر بود فقط یه دونه خالی تو ردیف آخر قسمت مردونه بود نشستم .

چند تا خیابون که رفتیم اینقدر اتوبوس شلوغ شد که حتی به زور جایی واسه ایستادن پیدا میشد .

زنا از اون سمت اتوبوس غر غر میکردن که بسه دیگه سوار نکن ما داریم له میشیم اقا ...

اما مرد راننده انگار نه انگار تو ایستگاهها می ایستاد و مردم به زود خودشونو جا میدادن ...

تو همین حین چشمم به پیر مرد ضعیفی افتاد که قدش کوتاه بود و به سختی دستش به میله اتوبوس میرسید .

دلَم سوخت صداش زدمو گفتم اقا بیا سر جایی من بشین .

پیرمرد انگار دنیار رو بهش داده بودن به ارومی خودشو به من رسوند . از جا بلند شدم و اون نشست با صدای لرزانش گفت: پیر شی پسر ... خدا عمرت بده زانو هام دیگه طاقت نداشت ...

زیر لب جوابشو دادم یه ایستگاه دیگه مونده بود .

سر چهار راه سینما سعدی پیاده شدم ...

خوب حالا باید از کجا شروع کنم؟

اول بهتره از فروشگاه مهرگان چند دست لباس مردونه بگیرم ..

داشتم میرفتم سمت اونجا که مردم و تو صف بیلبیت سینما دیدم .

چه صافی هم داشت چند تا دختر ژینگول و شیک و دیدم که داشتن با اب و تاب از فیلمه میگفتن:

_اره من دیدمش خیلی نازه اینقدر خندیدم ارژنگ امیر فضلی نقش یه معتادو بازی میکنی ... امین حیایی هم نقش یه نرذ وای خیلی با حال بود .

حساب کن اکبر عبدي شده عین یه پسر 20 ساله اینقدر با مزه هم حرف میزنه بهش میگن بابرام بولدوزر

_وای راست میگي الناز جون ...

_اره که راست میگم ... بزار بریم تو خودت میبینی ... مردم تو سینما چه ها که نکردن .. همراهشون دست میزدن میرقصیدن وای نمیدونیا ...

_اخ جون چه باحال بچه ها پایه باشیدا بیاید ما هم همراهشون سوت و کف بزنیم ...

اهي کشیدم و از کنارشون گذشتم اینا تو چه خوشی بودن من تو چه غمی

اره خوب آگه منم مثل اینا یه خانواده داشتم و بابام چپ و راست خرجم میکرد سرخوش تر از اینا میشدم ...

داخل فروشگاهام مثل همیشه غل غله بود. چون جنساش ارزون بود هیچ وقت رو دستشون خلوت نمیشد .

چند تا پیرهن و شلوار برداشتم وقت کم بود سریع رفتم حساب کردم و زدم بیرون .

دوباره سوار خط شدم رفتم سر راه احمدی یادمه یه مغازه تو ورودی بازار وکیل بود که کلاه گیسای خیلی طبیعی با قیمت مناسب داشت .

از خط پیاده شدم داشتم وارد بازار میشدم که احساس کردم یکی گوشه پلیورمو گرفت .

برگشتم دیدم یه دختر کوچیکه با صورت کثیف و چشمای اشک الود

یه جعبه پر از فال همراه مرغ عشق تو دستش تو اون هوای سر با یه لباس نازک و پاره با پاهای بی جوراب کنار ایستاده

گفت: میشه یه فال ازم بخری خواهش میکنم . باید تا شب همه این فالارو بفروشم اما هیشکی ازم نمیخوره .

یدفعه احساس کردم قلبم تیر کشید ... گذشته های خودم عین یه فیلم از جلو چشمم رد شد . انگار خودم بودم که داشتم التماس میکردم ...

اقا خواهش میکنم یه فال بخیرین

خانم تو رو خدا به خدا فالام راسته ...

یه گل بخیرین گلاش تازست اقا واسه خانمت گل نمیخری ...؟؟؟

اشک تو چشمم جمع شده بود به خودم اومدم دیدم دخترک داره میره دوویدم سمتش از پشت دستمو گذاشتم رو شونه های نحیفش و صداش زدم : صبر کن دختر همه فالاتو میخوام .

دخترک حیرت زده گفت: همشو؟ میخوای چی کار ؟

ده هزار تومن از تو کیفم بیرون اوردم دادم بهش گفتم : تو فالاتو بده به من لازمش دارم .

دخترک با چشمای گرد شده خیره به پول گفت : این چنده؟

گفتم: ده هزار تومن کمه؟

با ذوق گفت: نه ... این خیلی هم زیاده تمام فالای من میشه سه هزار تومن

دستی روموهای ژولیدش کشیدم و گفتم : اشکال نداره با بقیه اش واسه خودت لباس و جوراب بگیرتا تو این هوا سرما نخوری ...

فالارو ازش گرفتم و به سرعت رفتم که پشت سرم اومد و گفت بزار حداقل با جیکی (مرغ عشقش بود) یه فال برات بگیرم تا همه فالاش راست بوده ...

نخواستم دل کوچیکشو بشکونم جعبه رو گرفتم جلوش مرغ عشق از لابه لای کاغذ یکی کشید بیرون دخترک ازش گرفت و داد دستم بگیر بخونش

ازش گرفتم .

با شادی ازم خداحافظی کرد و رفت . منم کاغذ و همراه جعبه گذاشتم تو کیفم و به سمت مغازه راه افتادم .

سلامی دادمو وارد شدم .

فروشنده که پسر قد بلند لاغر اندامی بود با چاپلوسی گفت: سلام ..خوش اومدین بفرمایید در خدمتم

__ اقا ببخشید به گلاهِ گیس مردونه میخواستم دارید؟

پسر یه نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت: معمولاً خانوما موهای بلندوهای لایت شده میپسندن میخواین نشونتون بدم؟

ببحوصله گفتم: اقا من مدل پسرونه و کوتاه میخوام دارید؟ اگه ندارید برم جای دیگه؟

پسر جا خورد وگفت: چرا عصبانی میشید خانم؟ 2 تا دارم الان میارم

رفت از بالای مغازه اوردشون

__ بفرمایید خدمت شما... اتاق پرو اخر مغازست .

کلاه ها روازش گرفتم و رفتم تو اتاقک پرو چراغ و زدم شالمو از سرم برداشتم موهای خرمايمو که تا زیر سر شونم میرسیدو با گیره های مخصوص جمع کردم کلاه اولی رو برداشتم رنگش مشکي پر کلاغي بود مدلشم تیفوسی گذاشتم سرم وقتی تو اینه خودمو دیدم کلی خندم گرفت شدم عین جوجه تیغی ...

سریع درش اوردم و اون یکی که رنگش قهوه ای تیره بود و کمی بلند تر سرم گذاشتم .

اره این طبیعی و قشنگ بود هیچکي نمیتونست حدس بزنه کلاه گیسه .فرقشو سمت کج مدل رپ شونه کردم بهم میومد انگار یه پسر واقعی شده بودم کاش موهای خودمو کوتاه میکردم دیگه این همه پول بی زبون و نمیدادم ...

اما نه دلم نمیاد مامانم عاشق موهام بود ...حالا شاید یه وقت این کارم کردم اما حالا نه ...

چرا الکی موهامو کوتاه کنم اصلا از کجا معلوم منو استخدام کنن؟

کلاه و در اوردم شالمو پوشیدمو اومدم بیرون .

اینو میبرم اقا چند میشه؟

__ مبارک باشه به شادی ازش استفاده کنید ..قابل شما رو نداره باشه حالا؟

__ ممنون چقدر بدم خدمتتون؟

__ والا سی و پنج تومنه حالا شما سی تومن بدین ...

بیست و پنج تومن در اوردم گذاشتم رو پیشخون .با خوشحالی پول و برداشت یهو گفت: ایا این که بیست و پنج خانم بخدا اینا رو خودمون بیستو شش میخریم .

منم هزار دیگه در اوردم گذاشتم روش و گفتمک اینم بیست و شش نمیدین برم جای دیگه کلاه رو گذاشتم زمین خواستم برم که پسره دوباره گفت:

خانوم شما چه زود جوش میارین بفرمایین مبارک باشه

کلاه و به طرفم گرفته بود از دستش گرفتم بیرون اومدم به سمت خیابون راه افتادم ...

فقط باید بانداژ میخریدم اونم داروخونه سر کوچمون داشت .

سوار خط 68 شدم و به سمت خونمون که تو خیابون جماران 1 بود رفتم.

خداروشکر اتوبوس خلوت بود و من مجبور نشدم جامو به کسی بدم .

هوا تاریک شده بود بارونم نم میبارید رفتم تو داروخونه 2 بسته بانداژ با پنسای مخصوصش گرفتم .

خیالم راحت شد همه چیز واسه فردا محیا بود . رفتم خونه طبق معمول کسی نبود . عموی بدبختم تا اخرای شب مسافر کشی میکرد ...

زن عمو هم باز قهر کرده خون مادرش بود.

مهرداد و مهران پسر عمو هام که 6 سالی از من بزرگتر بودن تو مغازه مکانیکی دابیشون استا کار شده بودن و عموم وقت اومدن اونا رو میاورد .

مهسا هم دختر عموم که 2سال کوچکتز از من بود چند ماهی از ازدواجش میگذشت .خونه خودشون بود.

دلّم ضعف میرفت همونجور رفتم تو اشیز خونه یه نیمرو درست کردم و خوردم سیر که شدم رفتم تو اتاقم که در واقع زیر زمین خونه عموم بود .

جامو انداختمو لباسامو عوض کردم و پریدم تو رختخوابم وای که بعد از اون همه پیاده روی حال خوبی میداد . کمی تو دشکم غلت زدم که

یادم افتاد به فال حافظی که دخترک برام گرفته بود نیم خیز شدمو از تو کیفم کاغذ فال و برداشتم اروم تا شو باز کردم

که عشق اسان نمود

الا یا ایها الساقی ادرکاسا ونا دلها

که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکها

ببوی ناهه کاخر صباران طره بگشاید

زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندد محلها

بمی سجاده رنگین گرت پیر مغیان گوید

که سالک بیخیر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج وگردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها

همه کاررم ز خودکامی بید نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محف
حضور ی گره می خواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الد نیا و اهلها

صاحب فال عشق در نظر اول سهل و آسان است.

ولی در راه آن دشواریها ی زیادی وجود دارد .

اما از این سختی ها نترس با صبر و توکل به خدای بزرگ رنج و

محنت به پایان میرسد .

دلَم یه حال عجیبی شد این فال داشت بهم هشدار میداد کاری که میخواستم بکنم به ظاهر آسون اما در عمل سخت و دشوار بود .

اما نمیدونم چرا دلَم میخواست واسه اولین بار تو زندگیم خطر کنم .

فعلا خستم نمیتونم درست تصمیم بگیرم فردا بهش فکر میکنم هنوز که چیزی معلوم نیست .

بزار حالا من برم به اون ادرس ببینم چی میشه... شاید اصلا منو استخدام نکردن .

شب خوش نیما خانم .

فصل دوم

هوا هنوز کامل روشن نشده بود که از خواب بیدار شدم اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد .

گرمکن ورزشیمو انداختم رو سرم و به سمت دستشویی ته حیاط رفتم

اخ که چه سرد بود هوا داشتم یخ می‌کردم . سریع کارمو کردم و دوییدم تو اتاقم.

باید قبل از بیدار شدن عموم میرفتم . اما بهتر بود یه دوش می‌گرفتم ناسلامتی قرار بود برم مصاحبه .

جلدی حوله و مسواکم برداشتم دوییدم سمت حموم که کنار دستشویی بود از بس هوا یخ بود بی توجه در حموم و باز کردم و رفتم تو که یهو دیدم مهرداد لخت داره خودشومیشوره تا منو دید دستشو گرفت جلوش و داد زد منم از ترس چشممو بستم و شروع کردم به جیغ زدن نفهمیدم چطور اومدم بیرون . از خجالت اب شدم

اخه نیمای خر حواست کجا بود چرا یهو پریدی تو حموم تو که میدونی معمولا مهرداد صبحای زود میره حموم وای خدا حالا چه فکره که پیش خودش نمیکنه .

حوله و مسواکم جا گذاشتم ااه . اصلا بیخیال حموم بهتره تا نیومده بیرون برم.

در اتاقم قفل کردم که کسی سر زده وارد نشه . لباسمو بیرون اوردم بانداژی که خریده بودم برداشتمو مشغول مخفی کردن برآمدگی های بدنم شدم .

تا میتونستم سفت بستم تا صاف صاف بشه . پیرهن رکابی مردونه ای پوشیدم تا بانداژا معلوم نشه بعد پولیورو شلوار جین مردونه ای که خریده بودمو پوشیدم با این لباس ضخیم و گشاد خیالم راحت بود .

حالا نوبت کلاه گیسم بود با دقت موهامو بستم و کلاه و روسرم گذاشتم . یه نگاه به خودم انداختم هیچ نشونی از نیمای قبل نبود . سریع مانتو و شالمو پوشیدم مدارکم گذاشتم تو کیفمو چند تا از کارای نقاشی چهرمو برداشتم سریع از اتاقم زدم بیرون تا اومدم در و باز کنم یکی از پشت سر کیفمو گرفت و گفت: کله سحری کجا تشریف میبری؟

با اکراه برگشتم رومنمیشد تو صورتش نگاه کنم .

سر به زیر گفتم س..سس..سلام .

مهرداد با لحن شوخی گفت: علیکه سلام . خانوم خانوما میگم صبح به این زودی کجا میری؟

وقتی لحن اروم و شوخشو شنیدم خیالم یه کم راحت شد و گفتم : دارم میرم مصاحبه دعا کن قبول شم .

مهرداد گفت: ایا با اون دست گلی که چند دقیقه پیش به اب داری توقع دعا هم داری؟ خیلی پرویی بچه . به عنز خواهی... به چیزی .

با دلخوری گفتم: تقصیر من نبود بخدا از بس هوا سرد بود بی توجه پریدم تو حموم.

مهرداد با سوظن نگاهی بهم انداخت و گفت: عجب.. یعنی صدای ایم نشنیدی؟

سرم بالا اوردمو با چشای گشاد شدهاز ترس به صورت مردونه و جذابش زل زدمو گفتم: نه به خدا مهرداد . باور کن . اصلا متوجه نشدم.

مهرداد که از قیافم خندش گرفته بود گفت: چیه حالا ؟ چرا قیافت عین بچه ترسو ها شده . نخواستم که اعدامت کنم . این بارو میبخشتم اما دفعه دیگه خواستی بری حموم اول در بزن بعد برو تو . حالام برو به کارت برس .

با خوشحالی چشمی گفتم و در خونه رو باز کردم دستی تکون دادم و گفتم از عمو هم خداحافظی کن بگو کار داشتیم .

مهرداد هم دستی تکون دادو گفت: نیستش دیشب رفت حاج خانومو بیاره خودشم موندگار شد برو به سلامت...

صلواتی فرستادمو اولین قدمو تو جاده پر پیچ و خمی که انتخاب کرده بودم گذاشتم.

تو واحد مرتب دعا میخوندم بد جوری دلم شور میزد .

یک ساعت بعد جلوی خونه ای بودم که ادرشش تو روزنامه بود .

خونه نبود که قصر بود . در بزرگ یشمی با میله های طلایی بین دیوار خودنمایی میکرد . گلای پیچک سر تا سر دیوار خونه باغ و گرفته بود . اطراف و نگاه کردم پرنده پر نمیزد . سریع تو کنج دیوار قایم شدم و شال و مانتو همو در اوردم گذاشتم تو کوله پشتیم . کلاه گیسمو مرتب کردم .

هوای خنک پاییزی صورتمو نوازش میداد . به نفس عمیق کشیدم اروم زنگ خونه رو که تصویری هم بود زدم.

منتظر موندم تا اینکه بعد از چند دقیقه صدای خشن مردونه ای گفت: بفرمایید.

نزدیک بود خودمو ببازم . اما به خودم گفتم نترس کمی صدامو کلفت کردم :

ببخشید , بخاطر آگهی توی روزنامه مزاحمتون شدم .

بی کلامی در گشوده شد . با احتیاط در سنگین اهنی روبه عقب هل دادم . به لحظه از زیبایی اونجا نفسم بند اومد .

بید های مجنون دوطرف جاده سنگفرش شده قهوه ای تا کنار ساختمان زرد رنگ اخراپی که بی شباهت به قصر های زیبای یونانی نبود ادامه داشت.

محوطه اطراف چمن های مخملی سبز رنگ احاطه کرده و بوته های بنفشه و گلایی که حتی تو عمرم ندیده بودم گوشه و کنار باغ به شکلائی زیبایی زینت بخش باغ بود . به ارومی قدم روی سنگفرش گذاشتم و به جلو پیش رفتم . حوض بزرگی به شکل ابگیر جلوی ساختمان بود که وسط ان پیکر خدای جنگ یونان سوار بر ارابه ای که دو اسب ان را به طرز جالبی میکشید قرار داشت .

چه خونه عجیبی ... معلوم بود که صاحب خونه عاشق و دلباخته فرهنگ یونان بود . اخه به شعرم به زبون یونانی با ترجمه فارسی به صورت کنیبه رو ستونی که مجسمه روش قرار داشت نوشته شده بود .

من تورا مي شناسم از تيغه هراس انگيز شمشيرت

من تورا مي شناسم از چشمانت

که جهان را شتابناک نگاه مي کند

بر خواسته از استخوان ها

یک اثر مقدس يوناني

وشجاع چون باستانیان

درود بر آزادي، درود

آنجا که شما زندگي مي کنيد

با دردي جانگاہ در وجودتان

در انتظار آوايي هستيد

که شمارا بخواند((دوباره برخيزيد))

آن روز دير زماني بود که به تاخير افتاده بود

گويي کفن شده بود

زيرا ترس مارا وحشت زده

وبندگي کمرمان را خم کرده بود...

شما که از غم و غصه تحقير شده بوديد

سرتان را به زير انداختيد

مثل فقيران از در گاه رانده

مثل کسانی که زندگیشان سراسر مصيبت است

آري، اما امروز هر پسر يوناني

با قدرت و پايداري تزلزل ناپذير مي جنگد

بدون خستگي در جستجو

مرگ يا پيروزي

"ديونيسیوس سولوموس، شاعر مشهور يوناني"

و اي خدا گلای نيلوفر طبيعي رو ابگير شناور بودن باورم نميشد چطور اين گلو رو تو اين فصل سال پرورش داده بودند. همیشه ارزوم بود اين گل مرداب و از نزديک ببينم .

اینقدر غرق تماشای اطراف بودم که یادم رفت واسه چه کاری اونجا بودم.

تو عالم رویا بودم که صدای خرناسی از پشت سرم شنیدم . برگشتم از ترس قلبم اومد تو دهنم این دیگه چی بود .

یه سگ سیاه که قدش تا زیر گردنم میرسید داشت بهم نزدیک میشد .

نفهمیدم چطور فرار کردم فقط یادمه سگه با صدای وحشتناکی پارس میکرد و دنبالم میومد اخرشم با یه خیز خودشو به من رسوند و کیفمو به دندونای درشتش گرفت وکشید .

میخواستم جیغ بزنم اما نه باید عین یه مرد رفتار میکردم . کیفمو ول کردم و دوباره دوییدم که باز دنبالم اومد از پشت پرید روم خدای من مرگ و جلو چشم دیدم.

دستمو سپر صورتم کردم . درد بدی تو دستم پیچید دیگه نتونستم تحمل کنم با همه وجودم دای زدم با همه قدرت پاهامو تو سینه جمع کردم با لگد محکمی سگ و از روم کنار زدم اما هنوز دستم لای دندونای تیزش بود که صدای سوتی اومد و سگ دست منو رها کردو به سمت دیگه ای رفت . رو زمین افتاده بودم کیفم یه طرف دیگه... استین لباسم پاره و از جای دندونای سگه وحشی خون می اومد.

مردی با شتاب به سمتم اومد و کمک کرد از زمین بلند شم . بعد با لحن پر اضطرابی گفت: حالتون خوبه اقا ؟

نگاه پر تمسخری به قیافه مرد که معلوم بود از خدمتکاری اونجاست انداختمو گفتم : اگه این دست اش و لاش و در نظر نگیریم اره خوبم.

مرد کیفمو از زمین برداشت و گفت : واقعا متاسفام اما تازی تا حالا به هیچ مردی حمله نکرده بود .

با این حرف مرد قلبم تند زد . منظورش چی بود که به هج مردی ؟ یعنی به زنا حمله میکرد؟

با لکنته زبون گفتم: چچطور مگه؟ .

خواست جواب سوالمو بده که دستاش از بازو هام شل شد و ایستاد .

مسیر نگاهشوگرفتمو دیدم پیرمردی با چهره عبوس بالایی پله های عمارت ایستاده وما رو تماشا میکنه .

پیرمرد با صدای سردی گفت: احمد برو تازی رو ببند . غذاشو هم بده من ایشون و راهنمایی میکنم .

مرد بلافاصله کیفمو رو شونم گذاشت ورفت و من به سختی از پله ها بالا رفتم . پیرمرد جلوتر از من به سمت در بزرگ سفید رنگ با نقشهای طلایی رفت وان را باز کرد من هم پشت سرش وارد شدم.

از عظمت اونجا دردمو از یاد بردم خدایا این ادم چه کاره بود که همچین قصر باشکوهی واسه خودش ساخته یود .

زمین از سنگ مرمر سفید پوشیده براق و خیره کننده بود . قالیچه های ابریشمی قرمز میون اون سفیدی جلویی خاص داشت .

تمام پله ها و نردهاشم از همون جنس به زیبایی تراش خورده بودند.

عمارت به حالت گرد بود .ستون هایی به شکل مجسمه نیمه عریان مرد سنگینی عمارت رو به دوش میکشیدند .

ظروف قدیمی و تابلوهای زیبا در گوشه و کنار سالن به چشم میخورد .

با سرفه پیرمرد به خودم اومدم .

_اگه اجازه میفرمایید زخم دستتون و پانسمان کم اقا پسر خونتون داره زمین و کثیف میکنه.

از نیش کلام پیرمرد لجم گرفت انگار نه انگار که سگ وحشیشون این بلا رو سر من آورده بود.

حیف که نمیتونستم جوابشو بدم وگرنه بد حال این عصا قورت داده رومیگرفتم.

با اکراه باند و ازش گرفتم و گفتم: ممنون خودم انجام میدم.

بی تفاوت از کنارم گذشت و گفت از این طرف بیاید.

همونطور که به سختی دستمال و رو زخم میبستم دنبالش رفتم .

در اتاقی رو باز کرد که به همون زیبایی سالن تزئین شده بود .

پیرمرد با لحن قبلیش گفت: همینجا منتظر باشید تا نوبتتون بشه. شما آخرین نفر هستید.

گفتم: مگه کس دیگه ای هم هست؟

پیرمرد با دست به انتهای اتاق اشاره کرد .

ای داد بیداد ده بیست نفر کلافه و منتظر ایستاده بودند .

منو بگو که فکر کردم اولین نفرم . پس از من زرنگ ترم بود .

ترجیح دادم نزدیک نرم از همون فاصله زیر نظرشون گرفتم .

اکثرشون کت و شلواری بودن چند تایی هم مثل من تیپ اسپرت پوشیده بودند .

گوشه ای نشستم و چشم به اطراف دوختم . باید همه زوایای این عمارت رو به خاطر می سپوردم شاید دیگه هیچ وقت همچین جایی رو تو زندگیم نمیدیدم.

سفالینه های قدیمی که من فقط تو کتابای هنرم دیده بودم تو کمد بزرگ شیشه ای گوشه از اتاق خودنمایی میکرد بی توجه به دیگران بلند شدم و مقابلش ایستادم .

اونقدر زیبا روی سفالینه ها کنده کاری شده بود که دلم میخواست از نزدیک لمسشون کنم . اما حصار شیشه ای مانع این کار بود . نمیدونم چقدر گذشت که حضور پیرمرد و کنارم حس کردم .

_نوبت شماست اقا از این طرف

دل از اون اشیا قدیمی زیبا کندم و دنیال پیرمرد عبوس راه افتادم .

از پله های مرمر بالا رفتیم وارد راه رویی شدیم که از همون قالیچه ها توش پهن بود .

مقابل در بزرگ سفیدی ایستاد و گفت: بفرمایید اقا منتظر شما هستند.

کیفمو رو کولم جابجا کردم دستي به کلاه مویم کشیدم با اضطراب به ارومی وارد شدم .

مثل رویا میمونست همه اشیا اتاق ترکیبی از رنگ سفید و طلایی بود. میز، میلمان، پرده ها و حتی فرش روی زمین .
صدای خشک و رسمی گفت: بیاید نزدیک تر .
به جانب صدا برگشتم .

مردی حدودا سی ساله با پوست برنز و ابروان کشیده مشکی به رنگ موهای لختش که مدل رپ رو پیشونی بلندش ریخته بود با چشمانی درشت قهوه ای اما سرد و بی روح و بینی کشیده و لب های برجسته پوشیده در کت و شلوار سفید فرو رفته در مبلی به همان رنگ نظاره گر من بود .

احساس کردم مسخ شدم . به سختی به سمتش رفتم و در مقابلش کنار مبل سفید رنگ ایستادم و اهسته سلام کردم.

باهمون لحن جوابمو داد و گفت : بهداد هستم

منم گفتم: وحدانی هستم

با نگاه سردش و راندازم کرد و گفت : لطفا بشینید.

کمی صدامو کلفت کردم گفتم: میترسم مبلتون کثیف شه اخه و اشاره ای به لباسمو دستمال خونی روی دستم کردم .

باز نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: نمیخواد نگران میلمان باشید . در جریان اتفاقی که واستون افتاد هستم .
بفرمایید.

همونطور که رو مبل نشستم تو دلم گفتم چه متکبر نه یه عذر خواهی نه چیزی. نوکراشم به خودش رفتن .

_روزمه تون رو بدید ببینم.

سریع مدارک شناسایی و مدرک لیسانسمو بیرون اوردم و مقابلش گرفتم.

_بفرمایید

اونا رو ازم گرفت و مشغول برسی شد .

همونطور که سرش پایین بود متوجه اخمی که بین ابروهایش پدید اومده بود شدم . سرشو آورد بالا و با نگاه خشنی بهم گفت:

اقای محترم منو دست انداختین .

با اضطراب گفتم چطور مگه؟

همونطور که پروندمو انداخت رو میز از رو مبل بلند شد و گفت: چشماتون سالمه؟

با تعجب گفتم :اره چطور؟

کلافه دستی تو موهای کشیدو گفت: نه نیست . آگه سالم بود میدیدن که تو آگهی ما نوشته لیسانس روانشناسی نه نقاشی

مقابلش ایستادم تا زیر گردنش میرسیدم با همون لحن خودش گفتم : اتفاقا دیدم چه مدرکی میخواین اما گفتم شانسمو امتحان کنم لازم نیست که حتما مدرک روانشناسی داشته باشی که بفهمی به بچه از زندگی چی میخواد یا باید چه طور یه بچه رو درست تربیت کرد. تو این کار فقط تجربه لازم که اونم من دارم .

بهداد از دیدن حالت من لبخند تمسخر امیزی زد و دوباره رو میل نشست .

پیپ سفید ی از جیب کتش بیرون آورد روشن کرد .

من که غرور مو له شده میدیدم مدارکمو از رو میز با خشونت برداشتم خواستم کیفمو بردارم برم

که صداشوشنیدم : تو به عنوان یه مرد از بچه ها چی میدونی که اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟

کمی اروم شدم نفس عمیقی کشیدمو گفتم : یه بچه خواسته زیادی از این زندگی نداره فقط یه نفرو میخواد که با همه وجود بهش محبت کنه و باعث شادی کودکش بشه.

چیزی نگفت ساکت در حالی که داشت پیشو میکشید گفت:خوب حالا تو چطور میخوای باعث شادی اون بشی؟

نمیدونستم چی باید بگم . مکثی کردم گفتم: من تو این عمر کوتاهی که از خدا گرفتم تجربه های زیادی بدست اوردم که با زبون نمیشه اونا رو ابراز کرد .

درسته که من رشته ام نقاشیه اما میدونم که با استفاده از دنیای پر نقش ونگار نقاشی میتونم دنیای شادی واسه فرزندتون بسازم . من حتی تو زمینه موسیقی هم سررشته دارم کتابای روانشناسی رو هم اگه لازم باشه مطالعه میکنم تا بتونم بیشتر به شما کمک کنم .

بهداد دود پیشو به صورت حلقه ای به اسمون داد وگفت: هدفت از انتخاب این شغل چیه؟

باید راستشو میگفتم : من وقتی 6 سالم بود پدر و مادرمو تو زلزله رودبار از دست دادم .سرپرستی منو عموم به عهده گرفت .

از اونوقت تا به الان سعی کردم رو پای خودم بایستم و زیر دین کسی نمونم .

الانم بخاطر اینکه میخوام مستقل بشم و شغلی هم مرتبط با رستم پیدا نکردم اینجا اومدم .

بهداد دستشوبه سمت دراز کرد خواست دوباره مدارکمو ببینه.

مدارک و دادم بهش.

با صدای بلند گفت: اقای نیما وحدانی معدلت چند بوده؟

با افتخار گفتم : 19

مرد سری به نشانه تعجب تکان دادو گفت: بچه درسخونی هم بودی .

دیدم ارشيو تو دستت بود کاراتو اوردي؟

با خوشحالی گفتم بله.. میخواید ببینید ؟

باز سرشو تگون داد .

با عجله کیف ارشیوم رو مقابلش باز کردم به قیافش نگاه کردم موج تحسین تو چشماش دیده میشد اما چیزی نمیگفت.

با دقت داشت به پرتره هایی که از مجسمه ها وچند منظره از دریا و جنگل زده بودم نگاه میکرد .

وقتی تموم شد گفت به تقدیر اعتقاد داری؟

کمی مکث کردم نمیدونستم چه منظوری داره ؟ گفتم اره من خودمو مدتهاست به دست تقدیر سپردم .

همون طور که نشسته بود دو تا دستشو بهم زد تو یه چشم بهم زدن پیرمرد عبوس ظاهر شد . رو کرد به منو گفت: با ادوارد برو پیش مانی ببینم پسرم تقدیرتو چطور ورق میزنه .

از خوشحالی قند تودلم اب شد این حرف یعنی که منو قبول کرده بود .

از بین نقاشی هام پرتره ای که از مجسمه یونانی زده بودمو برداشت وگفت اینو واسه کلکسیونم لازم دارم .

با اینکه خیلی اون پرتره رو دوست داشتم گفتم قابل شما رو نداره اگه دوست دارید تمام پرتره ها رو برارید .

با سردی گفت : نه همین کافیه وبه سمت کمد شیشه ای رفت که از سفالینه و مجسمه پر بود .

وسایلمو جمع کردم خداحافظی گفتم و همراه ادوارد به سمت اتاق مانی راه افتادم .

چند راهرو پشت سر گذاشتیم تا اینکه برخلاف قبل جلوي در بزرگ مشكي با رگه هاي سفید متوقف شدیم . جالب بود همه درها به جز این یکی سفید بود . از همینجا پی به شخصیت متضاد ماني با پدرش شدم .

ادوارد رفت منم اروم ضربه اي به در زدم . صدایي نیومد . دوباره این کارو کردم بازم جوابي نشنیدم . با خودم در گیر بودم که ایا برم تو یا نرم .

سریع درو باز کردم و وارد شدم تمام دیوار و وسایل اتاق ترکیبی از رنگ سیاه و سفید بود به محض عقب رفتن در یه سطل اب یخ رو سرم خالی شد شکه شدم همونجا تو دهانه در ایستادم .

صدای خنده ریزی به گوشم خورد چشمامو اروم باز کردم .

اما کسی نبود . فهمیدم که میخواد قایم باشک بازی کنه .

طوری که بشنوه گفتم میخوای بازی کنی؟ باشه قبول ولی یه شرط داره .

با خنده ریزی گفت: چه شرطی؟

گفتم: اگه تو ده شماره پیدات کردم قبول کنی پرستارت بشم .

گفت : بشمار .

گفتم چشم . یک

در کمدو که نصفش سیاه بود نصفش سفید باز کردم اما نبود .

_دو... زیر میز کامپیوترش نگاه کردم

_سه ... زیر تختشو دیدم اونجا هم نبود .

_چهار نمیدونستم دیگه کجا رو بگردم .

_ پنج.... صندلی رو گذاشتم رفتم روش در کمد بالایی رو باز کردم . خبری نبود .

_ شش.... زمان داشت از دستم میرفت . فکر نمیکردم این قدر زبل باشه .

_ هفت... یعنی این شیطونک کجا میتونست باشه ؟

_ هشت... پنجره اتاقش باز بود حتما بیرون پنجره بود ...

_ نه.... دوییدم سمت پنجره سرمو بیرون کردم دیدمش ..

_ ده... داد زدم دیدمت ... دیدمت ...

پسری حدودا نه ساله با موهای بلوند و پوستی به سفیدی برف با چشمانی به رنگ دریا جیغی از سر شادی و هیجان کشید و گفت قبول نیست باید بیای منو بگیری تا پرستارم بشی .

وای خدا باورم نمیشد اینقدر شیطون باشه داشت تو اون ارتفاع سبکیال رو تیغه اضافه که شبیه طاقچه باریکی بصورت ماریچ دور تا دور عمارتو گرفته بود راه میرفت .

هوا هم ابری بود و باد بدی شروع به وزیدن کرده بود .

داد زدم ماني پسر خوب برگرده ... خدايي نکرده ميافتي دستو پات ميشکته ها...

خنديد و گفت: نترس من حرفه ايم تو يه فکري به حال خودت کن که قراره منو بگيري اينو گفت و سرعشو بيشر کرد .

اي خدا چه غلطي کردم . اگه مي افتاد جواب اين باباي گنده دماغشو چي بدادم ..

بسم الله گفتمو از پنجره رفتم بالا جرات اينکه پايينو نگاه کنم نداشتم .

چسبيدم به ديوار و اروم اروم پامو کشيدم جلو از خودم خندم گرفت داشتم عين حلزون ميخزيدم جلو .

ماني که منو تو اون وضع ديد زد زير خنده و گفت : اره بيا ...اون پرستار قيلم از همين بالا افتاد گردنش شکست .

اي خدا گير چه جونوري افتاده بودم پس قاتلم بود .

ديگه چيزي نمونده بود بهش برسم که بارون گرفت اونم چه باروني .

از ترس اينکه کلاه گيسمو باد نيره کلاه سويشتمو که پوشيده بودم با بدبختي انداختم رو سرم و بندشو محکم بستم .

با فشاري که به دستم اوردم دوباره بد جوري درد گرفت و خونريزي کرد .

نميدونم اين بچه چطور با سرعت رو اين لبه نازک راه ميرفت .

هر از گاهي برمياگشت ببينه من تو چه وضعيم

وقتي ديد بهش نزديک شدم بازم سرعت گرفت و گفت: اگه تونستي منو بگيري

تمام هيکلش خيش اب شده بود اما عين خيالشم نبود ...

سعي کردم تندتر حرکت کنم . چند قدم ديگه بيشر نمونه بود بگيرمش که ديدم پاش ليز خورد نزديک بود پرت شه پايين.

با يه دست حفاظ پنجره ا ي که کنارم بود گرفتم و دست ديگمو حلقه کردم دور کمرش و بين زمين و اسمون نگاه داشتم .

ماني با چشاي دريائي رنگش که از ترس گشاد شده بود تو چشمام نگاه ميکردو هي ميگفت :

نذار بيفتم تو رو خدا ... منو ببخش ..

قول ميدم بذارم پرستارم بشي ... فقط نذار بيفتم .. خواهش ميکنم

دارم ميقتم منو محکم بگير ...

سعي کردم بکشمش بالا اما ماني سنگينتر از اون چيزي بود که فکر ميکردم . دستم به شدت داشت از خون ميومدو از درد ميسوخت بارونم محکم به صورتم سيلبي ميزد . ماني با گريه التماس ميکرد . خدايا کمک کن .

چند ثانيه مثل چند ساعت گذشت . همه قدرتمو جمع کردم که اونو با يه حرکت بکشم بالا ... با فريادي از ته دل گفتم يا
XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX و اونو همه قدرتي که برام مونده بود کشيدم بالا و گرفتم تو بغلم .

هردموبي رمق رو اون طاقچه باريک فرو رفته تو بغل هم نشسته بوديم که صداي پارس تازي به گوش رسيد .

ادوارد چتر به دست از عمارت بيرون اومد و داشت به سمت تازي ميرفت که ماني داد زد ادوارد ... ادوارد بيا کمکمون کن .

پیرمرد لحظه ای ایستاد اطراف رو نگاه کرد اما ما رو ندید .

دوباره اومد بره که مانی داد زد : ادوارد مگه با تو نیستم بیا کمک من این بالا همون جای همیشگی....

پیرمرد لحظه‌های سرشو بالا کرد و ما رو تو اون وضعیت دید .

خونسرد گفت : نگران نباشید اقا الان احمدو میفرستم بیاد . و سریع به داخل عمارت رفت .

چند دقیقه بیشتر نگذشت که احمد از اون سمت باغ نردبون به دست به سمت ما اومد . داشتم مانی رو از نردبون میفرستادم پایین که دیدم اقای بهداد با اون هیبت و صلابت سراسیمه به سمتمون اومد و ادواردم چتر به دست دنبالش میدوید .

دستم زیر خون بود چشم دیگه درست نمیدید قدم رو نردبون گذاشتم مانی رو دیدم که با چشمای گریون تو بغل پدرش بود و بهداد داشت اونو سرزنش میکرد .

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و پام از رو نردبون لیز خورد احساس کردم به سرعت دارم به پایین سقوط میکنم . یادم افتاد به حرف مانی که گفته بود پرستار قبلیشم از همین بالا افتاده و گردنش شکسته بود . لحظه ای دلم به حال خودم سوخت .

کاش حداقل چند ماهی از کارمیگذشت بعد به دست این وروجک کشته میشدم .

قطره های بارونم بی محابا به سرو صورتم میخورد و بلاخره افتادم

اما نه رو زمین بلکه تو بغل گرم و محکم اقای بهداد .

صدای پر اضطرابشو شنیدم که میگفت : اقای وحدانی چشمتونو باز کنید.... اقای وحدانی ادوارد زنگ بزن ارژانس بیاد بدو .

تا اسم ارژانس اومد با زور چشماموباز کردم آگه دکتر میومد لومیرفتم.

نباید رشته هام پمبه میشد .

با صدای ضعیفی گفتم : نه... اورژانس نمیخواد من خوبم

و سعی کردم از تو بغل بهداد بیرون .

بهداد نفس عمیقی کشید و گفت : حالتون خوبه اقای وحدانی ؟

به سختی رو پام ایستادم و گفتم : بله... که باز تعادل بهم خورد و نزدیک بود بیفتم که این بار مانی با اون جثه کوچیکش منو گرفت و گفت: بابا دستش خیلی خون اومده باید زخمشو ببندیم .

بهداد با چشمای نگران منو نگاه کرد و گفت الان میگم یه دکتر بیاد ببینتش .

با شنیدن اسم دکتر باز وحشت زده گفتم: نه دکتر نمیخوام ...

بهداد اما با خشونت گفت : مگه میشه اقا با این خونی که ازت رفته حتما باید یه دکتر ببینتت.

با کمک احمد منو به اتاق مانی روفتم و تو تخت سفید و مشکی مانی دراز کشیدم . هرکی واسه کاری رفت . من موندمو مانی . وقتی تنها شدیم گفتم : فکر کنم از این شیطونیا زیاد میکنی که کسی تعجب نکرد نه؟

مانی با لحن بچگونه ای گفت : این عادی ترین کارمه .

گفتم: پس خدا غیر عادی‌ش بخیر کنه

یه دفعه مانی اومد جلو و با لبای خوش حالتش گونمو بوسید و با دست کوچیکش گره کلاهمو باز کرد و شروع کرد کلاگیسمو مرتب کردن .

با لحن غمگین و عجیبی گفت : تو بوی مامانمو میدی . حتی مثل اون بغلم کردی .

کمی ترسیدم نکنه چیزی فهمیده بود .

گفتم : خوب همه وقتی میترسن همینجوری همدیگه رو بغل میکنند .

با همون نگاه گفت : اما هیچ کس غیر مامانم و تو منو اینجوری بغل نکرده بود حتی بابام .

کمی خیالم راحت شد و گفتم : مردا بخاطر غرورشون هیچ وقت نمیتونن درست ابراز محبت کنن.

مانی با نگاه پرسشگری گفت : پس چرا تو مثل بقیه مردا نیستی؟

خاک تو سرم خودم داشتم خودمو لو میدادم اومدم جوابشو بدم که در باز شد و آقای بهداد همراه مردی میانسال وارد شد . مشخص بود دکتر خوانوادگیشونه .

پیرمرد سریع کیفشو باز کرد و اومد سمت من . سلامی گفتم که با گرمی جوابمو داد .

گوشی معاینشو از زیر لباس رو قلبم گذاشت . نبضمو گرفت بعد

باندازخونی رو از دستم برداشت و شروع به استیریل زخم کرد .

امپولی از کیفش در آورد و هواگیری کرد خواست بزنه تو دستم که سریع دستمو جمع کردم و گفتم : دکتر امپول نه.

پیرمرد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: نگو که مثل بچه ها از امپول میترسی .

گفتم : اتفاقا چرا از تنها چیزی که تو زندگیم ازش ترسیدم امپول بوده .

مانی با شادی خندیدلیخند محوی رو لبای آقای بهداد بود .

دکتر به زور میخواست امپول و به دستم بزنه و هی میگفت :نمیشه اینو نزنن اخیه سگ گازت گرفته شاید کزاز بگیرن

از من نه از اون که اره باید بزنی مانی اومد نشست رو سینم و محکم دستمو گرفت و گفت: بزنی دکتر من گرفتمش.

بعد مثلاً میخواست حواس منو پرت کنه گفت: اسمت چیه پرستار ؟

از لحنش خندم گرفت و گفتم : نیما

بهداد دیگه داشت به وضوح میخندید که موبایلش زنگ زد عذرخواهی کرد و رفت بیرون.

تو همین حین سوزش شدیدی تو دستم حس کردم . اخ که چه دردی داشت امپول . از بچگی ازش متنفر بودم .

دلَم میخواست عین بچه ها بزنی زیر گریه .

وقتی تموم شد مانی خندون با یه جست از روم پرید پایین و گفت دیدی درد نداشت نیمایی.

اشک از گوشه چشمم اومد پایین و گفتم اره اصلا درد نداشت.

دکتر با دیدن اشکم لبخندی زد و گفت: از سن شما بعید دخترم حالا اون دستتو بده فشارتو بگیرم.

شکه شده بودم به مانی نگاه کردم. چشای ابیش برق عجیبی میزد با لبخند موزی گفت: دیدی گفتم مثل مامانم بغلم کردی.

نمیدونستم چی بگم فقط با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم: خواهش میکنم نذار پدرت بفهمه. مطمئن باش الان بی سرو صدا میرم.

مانی اومد جلو و همون لحن کودکش گفت: نمیزارم بری مگه شرطمون یادت رفت؟ خواهش میکنم... بخدا به بابایی چیزی نمیگم.

دکتر متعجب از حرف مانی و من گفت: چیو نباید سیاوش بفهمه؟

سرمو انداختم پایین و اهسته گفتم: که من یه دخترم.

دکتر سری تکون دادو گفت: عجب پس بگو چرا این تیپ پسر و نه زدی. واسه آگهی خودتو این شکل کرده بودی؟

مانی با التماس گوشه کت دکتر و گرفته بود و میگفت: اقا کیوانی تو رو خدا به بابایی چیزی نگو... بزار نیمایی پرستارم بمونه.

دلم از التماسای مانی کباب شد ببین این بچه چقدر کمبود محبت داشت که بخاطر یه اغوش پر مهر اینطور واسه خاطر من غریبه خواهش و تمنا میکرد.

پیرمرد دست پر مهري رو سر مانی کشید و گفت: باشه پسر من چیزی نمیگم... اما این چیزی نیست که پدرت نفهمه دیر یا زود متوجه میشه.

مانی باز ملتمس گفت: تو چیزی نگو اقا کیوانی من و نیمایی یه کاری میکنیم بابام نفهمه.

دکتر با لبخند پر مهري گفت: چشم مانی جان. این تو اینم نیماییت ببینم ببینم چی کار میکنید. هر وقت کمک خواستید رو من حساب کنید.

با نگاه قدر شناسانه ای به دکتر نگاه کردم و گفتم: نمیدونم با چه زبونی از شما تشکر کنم. یک دنیا ازتون ممنونم. من خیلی به این کار احتیاج دارم وگرنه ادم حقه بازی نیستم به خدا.

پیرمرد همونطور مهربون نگام کرد و گفت: تو رو به تقدیرت میسپارم دخترم شاید تو بتونی سیاوشو برگردونی به قبل.

رفت به سمت کیفشو وسایلشو جمع کرد.

از حرفش سر در نیاوردم گفتم: منظورتون چی بود دکتر.

گفت: خودت کم کم میفهمی دخترم. و از تاق بیرون رفت.

تا تنها شدیم مانی باز اومد جلو و گونمو بوسیدو دستاشو از هم باز کرد و گفت: نیمایی میشه دوباره مثل مامانم بغلم کنی؟

پرسیدم: مانی چرا از فعل گذشته واسه مادرت استفاده میکنی؟ مگه مادرت کجاست؟

بغض راهگوشو بست وگفت:.. وقتی من پنج سالم بود مرد.

از این حرفش دلم لرزید دستامو از هم باز کردم و اونو تو بغل گرفتم و گذاشتم گوشه ای از خلا محبتشو پر کنه .

طرفای ساعت پنج بعد از ظهر بود که با کلی قول به مانی که فردا صبح زود برمیگردم از اون عمارت بیروم اومدم.

وقتی پیش بهداد رفتم واسه کسب اجازه بد جور ی حالمو گرفت .

با خودم گفتم حالا کلی ازم تشکر میکنه که جون پسر یکی بیونشو نجات دادم .

اما زهی خیال باطل زل زد تو چشامو با لحن خشک و سردی که ادم مور مورش میشد گفت: آقای وحدانی ، از شما با اون حرفایی که زدید انتظار نداشتم این مسخره بازی رو در بیارید .

حسابی جا خورده بودم متعجب گفتم : ببخشید متوجه منظورتون نشدم آقای بهداد.

با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت: بهتون نمیاد دیر فهم باشید . منظورم واضحه چرا مانی رو تو این کار خطرناک همراهی کردید ؟

اگه دنبالش نمیرفتید این اتفاق نمی افتاد .

دلم میخواست یه حرف گنده نثارش کنم اما حیف که محتاج این کار لعنتی بودم .

منتظر گفتم: چرا جواب نمیدید؟

در حالی که به سختی خودمو کنترل کرده بودم گفتم: حق با شماست .

من نمیدونستم که با این کار مانی ترغیب میشه . مطمئن باشید از این به بعد همچین اشتباهی از من سر نمیزنه .

بهداد که انگار منتظر یه بحث و توجیه از طرف من بود . با گفته من که حق رو به اون داده بودم سگرمه هاش کمی از هم باز شد و گفت: فردا صبح زود اینجا باشید مانی صبح باید بره مدرسه شما هم همراهیش میکنید گویا باز شیطونی کرده منو خواستن . صبح قبل از رفتن بیاید چکی بهتون بدم که به مدیر مدرسهش بدید .

گفتم: چشم فردا ساعت 7 اینجا هستم . امری نیست ؟

بهداد متکبرانه سری تکان داد که یعنی نه.و با دست به سمت در اشاره کرد که منظورشو خوب فهمیدم .

تازه متوجه شدم چرا مانی اینطوری شده بود . با این کاراش میخواست توجه پدرشو جلب کنه اما این بهداد اصلا تو این باغا نبود .

با خودم گفتم باید این مرد از خود راضی رو ادب کنم . اما حالا وقتش نبود . باید خوب اعتمادشو جلب میکردم بعد .

داشتم از در خارج میشدم که صداشو شنیدم: ضمنا آقای وحدانی ممیعد دیگه با این تیپ سر کار حاضر نشید . به این ادرس برید و چند دست کت و شلوار اسپرت و مجلسی بگیرید این مبلغ فعلا پیشتون باشه تا سر ماه باز پرداخت کنم .

چشام از دیدن تراول ها برق زد فکر نمی‌کردم حقوقمو جلو جلو بهم بده .

با تعارف گفتم: بزارید حالا یک ماهی بگذره ببینید از کارمن راضی هستید بعد .

باز سگرمه هاش تو هم رفت و گفت: بهتره تعارف و بزارید کنار اقای وحدانی من از تعارف کردن متنفرم . بگیریید فردا هم هفت اینجا باشید .

بی هیچ حرفی پولو گرفتم و بیرون اومدم .

احساس حقارت می‌کردم . به لحظه به سرم زد که پولا رو پرت کنم تو صورتشو خودمو از این ذلت نجات بدم . اما یاد چهره به غم نشسته مانی پشیمونم کرد .

کلی راه رفتم تا خودمو به ایستگاه رسوندم . منتظر خط شدم .

به ادرسی که بهم داده بود نگاه کردم اوه اقا از کجا خرید می‌کرد .

ستار خان بوتیک الیزه . که گرونترین و خوش دوخت ترین کت و شلورا رو از

ترکیه وارد می‌کرد .

پولم حتی به اندازه یه دست کت و شلوارم نمی‌رسید .

اتوبوس اومد سوار شدم باید حتما یه سر به ارایشگاه می‌زدم . نمیشد با کلاه گیس به این کار ادامه بدم هر ان ممکن بود اتفاقی بیفته و ضایع بشم .

سه ایستگاه رفتم که چشمم به ارایشگاه مردونه دیپلمات سرخیابون بصفای قصر و دشت افتاد سریع دکمه ایست و زدم و از واحد پیاده شدم . رفتم تو کوچه کنارشو تو یه چشم به هم زدن کلاه گیسو برداشتم رفتم توی ارایشگاه .

خدا رو شکر دوتا مشتری بیشتر نبود .

مرد که کمی اوا خواهر میزد تا منو دید گفت: سلام . خوش اومدین . کامی هستم .

منم سلامی دادم و گفتم: نیما هستم . اومدم موهامو یه مدل خوب کوتاه کنید .

دستی تو موهای خوشحالتم کرد و گفت: وا دلت میاد مو به این قشنگی و کوتاه کنی؟

تازه الان بلند مده نیما جون

با بی حوصلگی گفتم . من میخوام کوتاه شه سر کار ازم ایراد گرفتن .

کامی با حرکت خنده داری دستشو تکون داد و گفت : واه واه نمیدونم موهای کارمنداشون چه دخلی به کار اونا داره . نمیزارن مردم هر جور دوست دارن بگردن .

منو راهنمایی کرد که بشینم . پیشبندو بست و سرمو با ابپاش خیس کرد .

در حالی که خودشو ناراحت نشون میداد گفت: تو عمرم موهای پسر رو به این لطیفی ندیدم . مثل مال دخترنرم و خوش رنگه . چی به موهاات میزنی این قدر پر پشت و خوشرنگ شده؟

خندم گرفت و گفتم: شامپو سدر صحت .

کامی لحظه ای دست از کار کشید و با ژست بامزه ای دستشو زد به کمر و گفت: داری مسخرم میکنی.

دیدم ناراحت شده گفتم: نه بخدا من از بچگی صابون گلنار میزدم تا زگی هام سدرصحت استفاده میکنم .

در حالی که با حلت بهت و شگفتی شروع به کار کرد گفت: خوب شانس آوردی . حتما ارث دارین وگرنه مردم این همه شامپو خارجی میزنن کچل میشن اونوقت تو با این شامپو و صابون دره پیتی موهاش اینطوری مونده .

با لبخند گفتم: اره شایدچون بابام موهاش به همین پر پشتی بود .

کارش که تموم شد خودمو تو اینه دیدم موهام خیلی عجیب و غریب کوتاه شده بود در هم نامنظم اما جالب بود که خیلی صورتمو مردونه و جذاب کرده بود .

کامی که رضایتو تو چشم دید گفتم: میدونستم خوشتم میاد .

به این صورت و موی لطیف فقط مدل فشن میاد درست شدای عین این پسرای خوشتیپ کره ای .

بزار ابروتم یکم مرتب کنم تا جذاب تر شی .

گفتم: نه ممنون همینجوری خوبه بدم میاد ابروم دست بخوره .

چپکی نگام کرد و گفت: وا مثل این پسر امولا حرف میزنی باورکن فقط روشو کوتاه میکنم اخه خیلی بیرخته... تو چشم میزنه .

حریفش نشدم با اون قیچی ظریف موهای ابرومو کوتاه کرد .

خلاصه کارش تموم شد و الحق که خیلی تمیز کار میکرد . با خودم گفتم دیگه همیشه میام همین ارایشگاه .حق والزمشو دادمو راه افتادم به سمت بوتیک البیزه .

اینبار با تاکسی رفتم رسیدم دیدم اووه ه ساعت هفت شبه تازه داره باز میکنه .

کمی صبر کردم کامل که باز کرد رفتم داخل .

فروشنده که برعکس کت و شلوار خوشبوخت تنش بیرخت بود گفت: چه امری داشتید قربان؟ در خدمتم .

با اکراه گفتم: من از طرف آقای بهداد اومدم چند دست کت و شلوار میخوام .

با شنیدن اسم بهداد گل از گلش شکفت: بله بله بفرمایید صفا اوردید .

الان کارامونو نشونتون میدم بفرمایید بشینید .

سریع تلفن و برداشتو شماره گرفت: سلام

لطف کنید کیک و قهوه بفرستید اشتراک 23 . و گوشی رو گذاشت .

همونطور که داشت چاپلوسی میکرد کت اسپرت مشکی رو آورد . کمک کرد بپوشمش . یکم سازش برام بزرگ بود اندام ظریفم تو اون کت اصلا جالب نبود . پسر که خودش متوجه شده بود سریع رفت و یه ست دیگه آورد .

لطف کنید کامل بپوشید .

رفتم تو اتاق پرو با بدبختی خودمو از شر پلیور زمختم رها کردم . پیرهن لطیف مشکی از جنس ساتن که خیلی براق بود و پوشیدم کامل اندازه بود برامدگی سینه هامم توش مخفی مونده بود .

شلوارپارچه اي بهمون رنگ پوشيدم اما كمی برام بلند بود كه پسر فروشنده علامت گذاشت و گفت: نگران نباشيد همين الان کوتاهش ميكنم .

بعد كت اسپرت مشكي از جنسي كه تا اون موقع نديده بودم بهم داد .

كامل كه شدم نگاهي به خودم انداختم چه بهم ميومد . ديگه يه درصدم كسي شك نميبرد من دخترم .

چند دست ديگه هم به عناوين مختلف برداشتم

ديگه وقت رفتن بود دلم واسه پولاي بيزبوني كه ميخواستم بدم ميسوخت . رو به پسر گفتم : حسابم چقدر ميشه ؟

فروشنده لبخندي زد و گفت آقاي بهداد حساب كردند .

در حالي كه قند تو دلم اب ميشد گفتم: كي؟ اخه اينطوري كه نميشه . پولشونو پس بديد خودم حساب ميكنم .

فروشنده اين بار با تمسخر نگاهم كرد و گفت : فكر نميكنم شما لن همچين پولاي همراhton باشه .

در حالي كه بهم برخورد بود گفتم: مگه چقدر ميشه ؟ بگيد شايد همراهم باشه .

با با همون لبخند تمسخر اميز گفت: قابل نداره با تخفيف ويژه بخاطر آقاي بهداد ميشه

دو ميليونو هشتصد هزار تومن.

كفم بريد تا حالا بيشتري از صد هزار تومن واسه خودم چيز خريده بودم اونوقت حالا....

كمي خودمو جمع و جور كردمو گفتم بهتره همون آقاي بهداد حساب كنن .

و بدون لب زدن به كيك و قهوه از اونجا خارج شدم .

مخم داشت سوت ميكشيد . دو ميليون . من حتي اين مقدار پولو يکجا نديده بودم .

خسته خودمو به خونه رسوندم بازم تنها بودم . سكوت تمام خونه رو پر کرده بود .

داشتم به فردا فكر ميكردم به اينده نامعلومم

نيمه هاي شب احساس كردم كسي كنارمه تا چشممو باز كردمو تكوني خوردم دستي رو دهنمو گرفت . حالم از بوي

تند الكلي كه به مشامم رسيد بهم خورد . تو تاريخي اتا ق چشمم صورت مست کرده مهراون و تشخيص داد كه با

حالت بدني بهم زل زده بود و نيشخند ميزد .

داشتم از ترس ميمردم . بايد يه كاري ميكردم . تقلا كردم دستشو از رو دهنم بردارم كه تنه سنگينشو انداخت روم .

نفسم داشت بند ميومد . اشك تو چشمم جمع شده بود .

صداي چندين اورشو شنيدم : بيخودي زور نزن . نترس ... اروم باش

كاريتم ندارم فقط ميخواوم يكم با دختر عموم اختلاات عاشقانه كنم . همين .

با دستام موهاي فرريشو كه عين پشم گوسفند ميمونست گرفتم و با هرچي زور تو بدنم بود كشيدم . از درد ناله اي

كرد و دستشو از رو دهنم برداشت هلش دادم عقب

خواستم از زیر بدنش خودمو بکشم بیرون که سیلی محکمی تو گوشم خوابوند تا مغز سرم سوت کشید . گیج و منگ شده بودم .

با وحشی گری پیرهنمو پاره کرد . لبای کثیفشو رو بدم پایینو بالا میرفت . نفس نفس میزد و میگفت: ای جان .. چه هیکلی قایم کرده بودی زیر این لباسا ... ووو حس میکردم یه سگ بد بو داره لیسم میزنه . تقلا کردم فایده نداشت مثل یه جوجه زیر بدنش داشتم له میشدم .

خواستم جیغ بکشم که یاد حرفای زن عموم افتادم نه نباید می داشتم باز بهم تهمت بزنه . داشت به زور شلوار جینمو از پام میکشید بیرون که

حواسمو جمع کردم ساعت زنگدار کنار رختخوابمو برداشتم و اونقدر محکم کوبوندم تو سرش که بی هیچ صدایی نقش زمین شد . تن گندشو از روم کنار زدم.

سریع لباسا و هر چی که به ذهنم میومد ریختم تو ساک دستیم . هی برمیکشتم عقب ببینم بهوش نییده که یه لحظه دیدم تکون خورد دیگه و اینستادم ساک و انداختم رو کولمو به سمت در رفتم که از پشت افتاد روم با صورت پهن شدم رو زمین

سینه هام بد جور درد گرفتن . موهامو ی کوتاه شدمو تو چنگ گرفتم و با صدای دورگه ای گفتم . تو سر من میزنی ماده سگ . همه دخترا منتظر یه اشاره منن اونوقت تو منو با یه حرکت پرت کرد گوشه دیوار و کمر شلوارشو شل کرد . دیگه تحمل نداشتم با چشمای گریون گفتم : جلو نیا ... تو رو خدا ... تو که این همه دوست دختر داری .. منو میخوای چی کار بخدا جیغ میکشم مهران و عمو بیان ...

با خنده چندش اورش گفتم : جیغ بکش ... یاالا دیگه جیغ بکش ... فکر کردی خرم وقتی اونا خونه ان پیام سراغت ... هیچکی تو خونه نیست ... الکی گلو تو پاره نکن ...

از ترس قالب تهی کردم دیدم داره میاد طرفم پیرهنشو در آورد قلبم عین گنجیشک میزد بالاشتمو به سمتش پرت کردم با یه حرکت اونو طرف دیگه ای انداخت . گلدون ... کتاب هر چی تو دستم میومد به سمتش پرت میکردم اما فایده نداشت . مقابلم بود خواست با دستاش منو بگیره که عین گربه از کنارش چارچنگولی در رفتم از پشت پامو گرفتم کشید سمت خودش با خودم گفتم دیگه کارم تمومه با صدای بلند زار میزدم و التماسش میکردم که یهو چشمم به حشره کش گوشه اتاق افتاد . با تقلا ی زیاد پامو از دستش بیرون اوردمو دوییدم سمت پیف پاف اونم پشت سرم تا خواست دوباره بگیرتم اسپری رو تو صورتش خالی کردم با دست رو چشماشو گرفتم و داد زد : ای چشمم .. کثافت کورم کردی ... ا..بی پدر میکشم ... اااا ای ی چشمم ... میکشمت نیمااااا

جلدی ساکمو برداشتم و دوییدم بالا و از در خارج شدم ...

هوا هنوز تاریک بود پرنده تو شهر پر نمیزد ... هنوز داشتم میدوییدم .

اشک چشمام صورتمو خیس کرده بود اونقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چطور از خونه زدم بیرون ... اصلا کجا بودم ... پشت سرمو نگاه کردم خبری از مهران نبود . گوشه دیوار ایستادم از نفس افتاده بودم .

همیشه از مهران بدم میومد . نگاه هرزش بدنمو میلرزوند اما فقط در حد همون نگاه بود ... هیچوقت جرات همچین کاری رو نداشت ... اره شاید بخاطر اینکه همیشه تو خونه مرداد همامو داشت ... اما امشب کجا بود ... چرا هیچکدومشون خونه نبودن ...

دیگه اون خونه جای موندن نبود . به اطاف نگاه کردم

هوا هنوز تاریک بود فکر کنم ساعت 3 صبح بود .

به سر تا پام نگاهی انداختم .

با لباس پسرانه کفشی که پشتش خوابونده شده بود و برآمدگی سینه ام که وقت نکرده بودم ببندمش . سریع ساکمو گذاشتم زمین ماتو و شالی در اوردمو پوشیدم . باید دنبال یه جایی میگشتم تا بتونم لباسامو عوض کنم . اما اخه کجا ؟

سر خیابون اصلی رسیدم . باید از سر رد میشدم ...

ماشینای سنگین از کنارم میگذشتند . بعضیاشون واسم چراغ و بوق میزدند . بعضیای دیگه وامیستاندن . دوباره شروع کردم به دویدن و از خیابون گذشتم وارد کوچه پس کوچه ها شدم . اینقدر رفتم تا به پارک محله که بخاطر قوری بزرگی که از سر اب میریخت معروف بود به پارک قوری رسیدم . تنها جایی که میشد تغییر قیافه داد همینجا بود . با قدمای سریع به سمت توالتهای ته پارک رفتم . اروم در و هل دادم عقب که یهو یه پیزی از پشت درو گرفت هر چی فشار میدادم فایده نداشت . صدای هراسون دو دختر به گوشم خورد

_حتما مامور انتظامیه .

_درو محکم بگیر بچه ها از پنجره در برن .

_خودم چی؟

یه بار دیگه هل دادم اینبار در بشدت باز شد و هل خوردم تو دیدم دختری داره از پنجره ساختمون توالت فرار میکنه . دخترای فراری بودن . یه لحظه با خودم گفتم : خوب شد حداقل یه سقف بالا سرم بود و گرنه حتما منم مثل اینا اواره مستراح میشدم .

بوی گند توالت حالمو بهم زد . به سمت صندلی ته راهرو رفتم

دیدم یه پیر زن مچاله گوشه یکی از توالتا افتاده . شبیه معتادا بود بد جور حال داشت بهم میخورد . از این همه فقر و کثافت اوقم گرفت .

سریع ساکمو رو صندلی گذاشتم .

مقابل اینه شکسته اونجا ایستادمو لباسمو در اوردم سوز پاییزی بدنمو لرزوند . بانداژ و برداشتم سینمو محکم بستم .

کتو شلوار ست مشکیمو پوشیدم دستامو خیس کردم تو مو هام کشیدم و سعی کردم همون مدلی که کامی واسم درست کرده بود درش بیارم .

وقتی مرتب شدم وسایلمو جمع کردم برم که باز پیروزن دیدم نمیدونم زنده بود یا مرده هر چی خواستم به سمتش برم کمکش کنم نتونستم . خواستم برم اما باز دلم راضی نشد هر چی پول نوت داشتم از تو ساکم در اوردم سرجمع پنجاه هزار ی میشد با اکراه به سمتش رفتم و پولو گذاشتم کف دستای چرکش . میدونستم بازم با این پول مواد میخره اما نمیدنم چرا نتونستم بی تفاوت از سر بگذرم .

سریع از توالت خارج شدم و عقی زدم .

باورش برام سخت بود . همیشه فکر میکردم جزء قشر فقیر جامعه ام اما حالا با دیدن این صحنه فهمیدم زیر خط فقرم کسایه هستن که زندگی میکنن . درواقع زندگی که نه مرگ تدریجی .

چه روز گندي رو شروع کرده بودم .

لحظه اي عمارت باشکوه بهداد و با توالت مخروبه پارک مقایسه کردم .

چه اختلافي بود .

هوا کم کم رو به روشني ميرفت ساعت بزرگ پارک ده دقیقه به شش رو نشون میداد .

وقت نداشتم باید سریع خودمو به خونه بهداد میرسوندم . تاکسا هم تک و توک بیرون اومده بودن جلوي یکشون و گرفتم و گفتم در بست .

دو پایي زد رو ترمز گفت :کجا؟

گفتم : خیابون ارم چند میبری؟

نگاهی به سروضعم کردو گفت: چهار تومن .

معلوم بود میخواد تیغم بزنه گفتم : او چه خبره؟ دو ویونصد میدم میبری؟

با عصبانیت گفت : نه عامو برو با یکی دیگه . فکر کردیم سر صبحي خدا بمون رو کرده .

از اونجایی که دیرم شده بود سوار شدم و گفتم باشه بیا اینم چهار تومن .

با سرخوشي پول و گرفت و گفت خدا بده برکت .

از خیابوناي دود گرفته گذشتیم تا به باغ سر سبزارم رسیدیم .

سر کوچه عمارت بهداد بودیم که گفتم :ته همین کوچه .

وقتي راننده مقابل عمارت ترمز زد با اهي گفت: اي خدا مصبتو شکر ببین

یکی را داده اي صد ناز و نعمت یکی قرص نون الوده در خون .

دیگه وانستادم بقیه گلشو از خدا بشنوم .

رفتم سمت در بزرگ اهني و زنگ در و زدم .

چند دقیقه بعد در باز شد و من پا به درون عمارت سر سبز بهداد گذاشتم .

مثل روز قبل ادوارد عین برج زهر مار در سرسرا رو برام باز کرد و من وارد شدم .

داشتم به سمت اتاق ماني میرفتم که گفت: اقا منتظرتون هستن . راهمو کج کردم به اتاق بهداد رفتم .

باز هم پیپ به دست با همون کت و شلوار رو میل راحتی سفیدش لم داده بود و از پنجره بزرگ اتاقش ابرو تماشای میکرد . تا صدای پامو شنید به سمت برگشت .

برق تحسینو تو چشمات دیدم . سلامی گفتم که کمی گرمتر از روز قبل پاسخمو داد

از جا بلند شدو به سمت میز کارش رفت .

چیزی نوشت ... کاغذی به سمت گرفت و گفت : این نامه رو همراه چک به آقای محتشم مدیر مدرسه مانی بدید .

چشمی گفتم و خواستم برگردم که با کمی تمسخر گفت: از کت و شلوارتون راضی هستید ؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم گفتم : بله البته کیه که از کت به این خوشدوختی راضی نباشه . ضمناً از شما هم واقعا ممنونم بابت اینا . مطمئن باشید در اسرع وقت هزینهشو به شما برمیگردونم .

با ز با همون لبخند کجکی گفت: نمیخواد به فکر پس دادن پول باشی این یه هدیه بود بخاطر نجات جون مانی . بعدشم تو از من حقوق میگیری پول خودمو به خودم برگردونی . بیخیال پسر جون برو خوش باش .

خدایا چرا این مرد همه حرفاش نیش دار بود . خوب بگو تو که هدیه میدی چرا تو رخ میکشی پس ؟

بی هیچ حرفی درو باز کردم بیرون اومدم . از بس ناخونمو تو مشتم فشردم جاش رو کف دستم مونده بود .

با خوشحالی به سمت اتاق مانی رفتم . این بار در و با احتیاط باز کردم . اما خوشبختانه خبری از سطل اب خبری نبود . مانی اروم تو تختخوابش خوابیده بود.

پتوش کنار رفته بود و قسمت کمی از بدنشو پوشونده بود .

اروم موهاشو نوازش کردم و گفتم: مانی ... مانیه خوشکلم بیداری ؟

چشمای ابیش با شوق از هم باز شد . پرید تو بغلم و گفت: سلام نیمایی جونم

همونطور که تو بغلم بود به سمت دستشویی اتاقش بردمشو گفتم: سلام عزیز دلم

چشماتو مالید و با شوق نگام کرد وگفت: وای چه ناز شدی نیمایی کت و شلوار چه بهت میاد ...

بعد با احتیاط دستشو رو موهام کشید : وای موها تم از این سیخ سیخیا کردی .؟ منم تابستونا که مرسه نمیرم موهامو اینجوری میکنم .

با لبخند گفتم: اول مرسی از اینهمه تعریف هر چی باشم به پای خوشگلی تو نمیرسم دوما مرسه نه مدرسه .

سوما خ دیشب خوب خوب خوابیدی؟

با اخم سرشو تکون داد و با لحن خوشمزه گفت :نه

گفتم: ااا چرا گلم؟

گفت: اخه دیشب خواب بد دیدم .کلی ترسیدم .

سرشو بوسیدمو گفتم : اشکال نداره عزیزم از امشب دیگه نمیزارم خواب بد ببینی .حالا بیا برو به جیش بکنصورتتو بشور تا بریم مدرسه که داره دیر میشه .

با لحن خنده داری گفت: وای ی ی .نه .بازم مرسه..

خندیدمو گفتم : مدرسه نه مرسه

گفت حالا هر چی.

تا مانی دست و روشو میشست از ادوارد خواستم صبحونه مانی رو بیاره اتاقش که با سردی تمام گفت: اقا زاده هیچ وقت صبحونه نمیخورن .

از لحنش بدم میومد انگار با من پدر کشتگی داشت از لجش گفتم اتفاقا خودش گفته که میخواد .

این بار کمی تعجب تو اون چشایی بی حالش نشست و بی هیچ حرفی رفت . چند دقیقه بعد با سینی کامل صبحونه برگشت .

مانی داشت صورتشو خشک میکرد که گفتم : مانی بیا صبحونتو بخور تا زود بریم

با دست دماغشو گرفت و گفت: پیف پیف بدم میاد از بوی تخم مرغ . ببرش

وقتی دید من دارم جدی نگاه میکنم گفت: خوب نیمایی بو میده دوست ندارم .

دستی روموهای لختش کشیدمو گفتم : میدونی الان چند تا بچه دوست داشتن جایی تو بودن و این غذا های خوشمزه رو میخوردن؟ خیلیا یکوشونم من

مانی با این حرف بچگونه خندید و گفت ااا نیمایی مگه تو هم بچه ای؟

با شیطنت گفتم :اره وقتی با تو هستم دلم میخواد بچه باشم . حالا بیا مثل دو تا بچه خوب صبحونه بخوریم بریم مرسه .

دستاشو بهم زد و گفت: مرسه نه نیمایی مدرسه .

با خنده دستشوگرفتمو به سمت سینی غذا رفتم. وای اینقدر گشتم بود که نگو .

لقمه های کوچیک کره مر با واسه مانی میگرفتمو دهنش میداشتم واسه خودم تخم مرغ .

وقتی تموم شد اونفورم مانی و تنش کردم مرتب و منظم کنار کمري سفیدی منتظر راننده شدیم . مردی با عینک وکلاه و اورکت بلندی از اتاقک کوچکی اونسمت باغ بیرون اومد و سلامی داد. به گرمی دست منو فشرد و گفت قاسمی هستم . منم به همون گرمی گگفتم : وحدانی هستم .

در و واسمون باز کرد . تنها ماشین مدل بالایی که توش نشسته بودم همون تاکسی یای سمند بود که اونم فقط یکی دوبار اتفاقی سوار شده بودم .

چه حالی میکردن این پولدارا یعنی منم میتونستم یه روز همچین ماشینی بخرم ؟

با لبخندی به خودم گفتم : اره تو اون دنیا خدا حتما یکیشو بهت جایزه میده .

چند خیابون ساحلي رو پشت پسر گذاشتیم تا به مدرسه معروف دکتر حسابي رسیدم جايي که کلي از خانواده ها
ارزوشون بود بچشون اونجا درس بخونه .

اما هزینه سنگین ثبت نام این اجازه رو بهشون نمیداد .

از محوطه چمن کاري شده حیاط گذشتیم. ماني رو فرستادم سر کلاش و به سمت دفتر مدرسه رفتم .

وقتي وارد شدم دو مرد و یک زن تو اتاق نشسته بودن . سلامي دادمو گفتم ببخشید با اقاي محتشم کار داشتم .

زن با نگاه عشوه گري گفت شما؟

گفتم ولي ماني بهداد هستم.

زن در حالي که چشاش گرد شده بود گفت: فکر نمی‌کردم ماني پدر به این جوني داشته باشه .

با لحن محکمي گفتم : من پدرش نیستم پرستار شم . حالا ممکنه اقاي محتشمو ببینم .

زن سرشو با عشوه به سمت راست اتاق چرخوند وگفت بفرمایید داخلند.

در زدم . و وارد شدم .

مردي حدودا پنجاه ساله با ریش وسییل جو کندي با عینکي به چشم پشت میز نشسته بود .

سلام کردم جوابمو داد و گفت: بله چه کمي از من برمیاد . ؟

گفتم : من از طرف اقاي بهداد اومدم .

با شنیدن اسم بهداد سگرمه هاش تو هم رفت وگفت: وحتما پرستار جدید

ماني هستيد نه؟

گفتم: بله ونامه بهدادو از جیبم در اوردم و بهش دادم.

بدون اینکه نامه رو باز کنه گفت : اینم حتما یه چکه چند ملیونیه

پاکتو بهم پس داد و گفت : ببینید اقاي محترم من دیگه نمیتونم ماني روتو این مدرسه نگه دارم حتي با این چکهاي چند
ملیوني .

من که تا اون لحظه ساکت بودم گفتم: میشه علتشو بگید اقاي محتشم ؟

دلیل از این بالاتر که اقاي بهداد تو طول این دو سالي که بچه اشو اینجا ثبت نام کرده حتي یک بار نیومده سر بزنه
ببینه مشکل چیه ما چرا مدام میخوایم ایشونو ببینیم اما بجاي خودش یا پرستار بچه اشو میفرسته یاچک چند ملیوني .
نمیشه اقا اینطور پیش بره

این بچه پیش فعاله همه معلما و بچه هاي مدرسه از دستش العمانن.

تو همین حین صدای داد و فریادی اومد و در اتاق به شدت بز شد و زني سراسیمه وارد اتاق شد و گفت: من دیگه یه
لحظه تو این مدرسه نمیومم یا جاي منه یا جاي این پسر ..

مدیر که از قبل عصباني بود گفت : باز ماني بهداد؟

زن گفت: اسمشو هم نیارید بیاید بریم ببینید چه به روزم آورده یه موش کره به چه بزرگی انداخته تو کیفم ..خدا از دست این پسر چیکار کنم تازه همین که نیست وسط دفتر یکی از بچه ها هم کلی کرم خاکی گذاشته ..

محتشم با عصبانیت رو کرد به منو گفت: ملاحظه میکنید اقا میبینید . همین امروز پروندشو میدم ببرید . خانم عبادی پرونده مانی بهدادو بیارید .

از شنیدن حرفای زن داشتم شاخ در میاوردم یعنی همه این کارا رو مانی تو همین چند دقیقه کرده بود .

هرچی خواهش و التماس کردم فایده نداشت اقای محتشم از عصبانیت داشت منفجر میشد .

گفت اقا فکر کردید بار اول و دومشه؟ نه ما دوساله داریم شیطنت های این بچه رو تحمل میکنیم حتی یک بار اومه بود تو اتاق من ورو تمام این دفتر و دسک ادرا ر کرده بود اقا ادرا ر میفهمید .

خانم عبادی پرونده به دست وارد شد و اونو داد به اقای محتشم اونم یه امضا پاش کردو داد دست من .ازدفتر با حالت بهت بیرون اومدم که مانی رو کیف به دست توحیاط دیدم .

سروشو انداخته بود پایین و داشت چمنا رو لگد کوب میکرد .

باورم نمیشد بچه ای با این مظلومیت بتونه همچین کارایی بکنه . نمیدونم چطور موشو گذاشته تو کیفش که من نفهمیدم ؟

تا منو دید گفت: چی شد اخراج کردن؟

گفتم : خوبه که خودتم میدونی .

در حالی که لبخند شیطنت باری رو لبش بود گفت : بیخیال نیمایی این سومین باره که منو اخراج کردن اما هر بار با یه چک بابا دوباره برگشتم .

با لحن جدی گفتم: اما فکر نکنم دیگه این بار باباتم با پولاش بتونه تو رو برگردونه فعلا بیا بریم خونه تا با بابات صحبت کنم ببینم چی کار میشه کرد .

دوباره سوار ماشین شدیمو به سمت خونه برگشتیم . توی راه همش به این فکر میکردم که چی به این بهداد بگم باورم نمیشد اینقدر نسبت به پسرش سهل انگار باشه .

فصل چهارم

نگاهي به پرونده ماني که تو دستم بود انداختم .

نمرات سال اولش بالاتر از يازده نبود . بايد به فکري ميکردم .

درست وسط نيم سال اول اونو اخراج کرده بودند چند هفته ديگه هم امتحانهاي نيم سال اول شروع ميشد .

هيچ راهي نبود جز اينکه ماني رو به يه مدرسه ديگه ببرم . معلوم نبود قبولش ميکنن يا نه اما بايد سعي خودمو ميکردم .

_ اقای قاسمي ميشه بریم چند تا مدرسه سر بز نیم شاید که... _

_ اقای وحداني نميخوام ناميدتون کنم اما پرستار قبلي تمام مدرسه ها رو زير پا گذاشت اما هيچ کدوم حاضر نشدن ماني رو قبول کنن. حالا اگه ميخواين من حرفي ندارم ميبرمتون... _

با اين حرف اب پاكي رو دستم ريخته شد . تکليف اين بچه چي ميشد اخه؟

رو به ماني کردم و گفتم : يه سوال دارم ازت ميشه مرد و مردونه جوابمو بدي؟

ماني نگاه شيطنت باري به من کرد و گفت: مردو مردونه؟

فهميدم منظورش چي بود اما به روي خودم نياوردم .

گفتم: ماني واقعا چرا سر کلاس معلمتو بقيا رو اذيت ميکني؟

باز خودشو لوس کرد با لحن بامزه اي گفت: نميدوني نيمايي که چه کيفي ميده .

جدي از ش پرسيدم: اين که دوستاتو اذيت کني يا مثلا تو کيف معلمت که اين همه واست زحمت ميکشه موش بزاري و کلاس و بهم بريزي کيف ميده؟

این بار اونم جبهه گرفت و گفت: اره کیف میده بچه ها ی کلاس و معلمی که همش بهت میگه تنبل بی عرضه ...
الاغ نفهم .. عقل یه خر بیسترتوه .وو و
اذیت کنی .

از همشون بدم میاد . حالم از تک تک پسرای اونجا بهم میخوره .

اگه تو هم جای من بودی بچه هایی که مسخرت میکردن و اذیت نمیکردی؟هان؟

توکه نمیدونی وقتی بهم میگن کاش بجای خوشگلی قد یه خر فهم و شعور داشتی چه حالی میشم ... اصلا دلم میخواد
به تو هم مربوط نیست . دیگه هم هیچ وقت هیچ وقت نمیرم تو اون مدرسه گوله گوله اشکایی که از چشایی
درپایش پایین میومد دلم لرزوند .

تو مدرسه با روح و روان این بچه چي کار کرده بودند .

خاطرات مبهمی از کودکی خودم تو ذهنم چون گرفت وقتی بچه ها لباسامو مسخره میکردن ... و با صدای بلند بهم
میگفتن نیما بوگندو ... بلاهایی که به سرم آورده بودن یکی یکی به یاد اوردم ... خشم تو تمام وجودم زبونه کشید .

_ اقای قاسمی لطفا برگردید مدرسه مانی.

_ چرا اقا؟

_ باید تکلیف مانی رو روشن کنم .

دستی رو موهای طلایی مانی که به حالت قهر صورتشو به پنجره کرده بود و گریه میکرد کشیدم .

_ مانی ... مانی گلی .. معذرت میخوام ... مانی .. نیماییتو ببخش .. نمیدونستم ...

مانی فقط گریه میکرد و جوابمو نمیداد .

با یه حرکت برگ گردوندمو گرفتمش تو بغلم و اونقدر نازش کردم بوسیدمش که ارومو گرفت .

حواسم به قاسمی نبود . یه لحظه سرمو بالا اوردم دیدم قاسمی با تعجب و شگفتی

داره منو مانی رونگاه میکنه .

سرفه ای کردم گفتم: چیه اقای قاسمی؟

با همون حال بهت گفت: اولین بار میبینم اقا مانی با پرستارش اینطوری میکنه

_ چطوری اقای قاسمی ؟

_ همینجوری دیگه ... تا حالا به هیچ پرستارش اجازه نداده بود بغلش کنن.

اما شما ...

_ حتما پرستارای دیگش نمیدونستن چطور دل کوچیک اونو بدست بیارن .

و چشمکی به مانی زدمو گفتم: مگه نه شیطونک؟

ماني با خنده صدا داري گفت: اره

قاسمي هم خنديد و گفت خدا رو شکر که بالا خره يکي اين ماني جانو خندوند .
به مدرسه رسيديم .

رو به ماني گفتم همينجا منتظر بمون تا برگردم.

با قدماي محکم به سمت دفتر رفتم بي هيچ حرفي در اتاق محتشمو باز کردم . با ديدن من از جا بلند شد با داد گفت:
باز که شماييد اقا ؟

عصباني گفتم: معلومه که منم فکر کرديد اگه صداتونو ببريد بالا ميرمو پشت سرم نگاه نميکنم .

من از شما و اون معلم احمقي که با القاب توهين اميز بچه رو تحريک ميکنه شکايت ميکنم .

بخاطر رشوه هايي که از اوليا بچه ها به اسم کمک به مدرسه ميگيريد شکايت ميکنم .

بجاي اينکه اين همه به مدرستون بنازيد بهتره يکم رو رفتار معلمتون با بچه ها تمرکز کنيد .

شما اصلا از اين بچه پرسيدې دردش چيه که اين بلاها رو سر معلمش و بچه ها مياره؟ هان ؟

معلومه که نه ... شما فقط تو فکر شمردن رشوه هايي هستين که ميگيرين.

ميدوني که کافيه يه شکايت درست حسابي ازت بکنم تا در اين مدرسه اسميتو تخته کنن.

محتشم که فکر نميکرد من اين جورې باهش حرف بزنم با تته پته گفت: ااا قا چرا عصباني ميشيد . بشينيد تا با هم
صحبت کنيم .

__ صحبت مگه وقتي پرونده ماني رو دست من ميداديد گذاشتين من صحبت کنم .

همين الان دارم ميرم اداره کل از اون معلم احمق و شما شکايت ميکنم .

اينبار محتششم از پشت ميز اومد طرف منو پرونده ماني رو از دستم گرفت و منو دعوت به نشستن کرد و گفت: اقي
عزيز خواهش ميکنم اروم باشيد من خودم به اين قضيه رسيدگي ميکنم . باور کنيد . به ماني هم بگيد همين الان بره
سر کلاش .

در حالي که دستشو پس ميزدم گفتم: نه اقا من ديگه اجازه نميدم ماني يه لحظه هم تو مدرسه اي که معلمش اينقدر
روحيه دانش آموزشو خورد ميکنه بمونه .

شما اين بچه رو از مدرسه فراري داديد .

__ شما درست ميگيد باور کنيد همين امروز اين معلم اخراج ميکنم .

خندم گرفته بود چطور اين مرد حاضر بود يه نفر ديگه رو قرباني کنه تا خودش و مدرسه در امان بمونن .

رو به محتشم گفتم: چون وسط نیم سال اولیم نمیتونم مدرسه دیگه ای ببرمش وگرنه مطمئن باشید این کارو میگردم اما از امروز خودم به مانی تو خونه درس میدم تا یکم روحیشو ببرم بالا و واسه امتحانات امادش کنم . . شما هم بهتره رو معلماتون یه کنترول داشته باشید .

شماره منزل بهداد و بهش دادم :لطفا تاریخ امتحاناتشو بهم اطلاع بدید .

با خوشحالی شماره رو ازم گرفت و گفت : فکر خیلی خوبیه ...حتما خبرتون میکنم .

از جا بلند شدمو به سمت در رفتم

_ بازم میگم به معلماتون یه تذکر بدید .

محتشم دستشو رو سینه گذاشت و گفت: حتما اقا ... از طرف من به اقای بهدادم سلام برسونید

وارد حیاط مدرسه شدم و نفس راحتی کشیدم .

فارغ از فکر و خیال سوار ماشین شدم مانی هیجان زده به سمتم برگشت و گفت: چی شد نیمایی؟

اقای قاسمی هم مشتاق برگشته بود منو نگاه میکرد .

با حالت جدی گفتم: دیگه به این مدرسه نیماي ولي مدرسه به خونه میاد.

مانی گنگ نگاهم کرد و گفت یعنی چی؟

با لبخندی گفتم : یعنی اینکه من تو خونه به مانی گل درس میدم و تو میری امتحان میدی.

مانی از سر شوق پرید تو بغلمو صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: هورا ...هورا..

مرسی نیمایی ... خیلی دوست دارم ...

کمی ارومش کردم و گفتم : امیدوارم بعدا همین نظر و داشته باشی اخی من معلم سختگیریم .

اینبار هر سه با دلی شاد به سمت خونه رفتیم .

سر چهاراهی پشت چراغ قرمز بودیم. داشتم از پنجره ماشین بیرون و تماشا میکردم که عمومو دیدم .

چند مسافر تو ماشینش بود . خسته و بی رمق به چراغ قرمز چشم دوخته بود .

با اینکه تو یه خونه بودیم اما یه هفته میشد که اونو ندیده بودم .

نمیدونم اصلا یادش بود منم تو اون خونه دارم زندگی میکنم؟

قبلا خیلی هوامو داشت اما چند ماهی میشد که اخلاقتش به کل عوض شده بود . میدونستم باز زن عموم زیر ابمورده .

باید بهش زنگ میزدم با اون کار مهران دیگه نمیتونستم تو اون خونه بمونم .

باز تموم صحنه هاي شب قبل به يادم اومد .

اگه بلایي سرم آورده بود ... واي خدا تنم از فکرشم به لرزه مي افتاد ... میدوم چه به روز مهران اومد . خدا کنم چشمش چیزيش نشه .

صدای غریبی تو سرم پیچید که گفت: به درک هر چي سرش بیاد حقشه ...

چراغ سبز شده بود از عموم خبري نبود. تلفن همگانی کنار خیابون دیدم.

_ اقای قاسمی میشه نگه دارین من باید یه تلفن بزمن .

نگاهی به من انداخت و گفت چشم .

حتما داشت به خودش میگفت : تو این دوره حتی بچه ها هم موبایل دارن تو نداری؟

داشت نگه میداشت که مانی تلفن همراهشو از تو کیف در آورد و داد دست من.

_ بیا نیمایی هر جا میخوای زنگ بزنی .

دستشو با لبخند پس زدمو گفتم ممنون باید از بیرون تماس بگیرم .

از ماشین پایین اومدم و کارت تلفن و به دستگاه زدم و

شماره همراه عمومو گرفتم بعد از چند تا بوق صدای خسته اونو شنیدم.

_ الو؟

_ سلام عمو منم نیما

_ مکثی کرد : سلام خوبی دختر

_ ممنونم .

سکوت بینمون و شکستم و گفتم:

میخواستم بگم که من یه کار تمام وقت پیدا کردم دیگه از امشب خونه نیام وسایلمم عصر میام میبرم

_ به سلامتی باشه میسپارم زن عموت خونه بمونه . کاری نداری ؟

_ نه خداحافظ.

بی خداحافظی گوشی رو روم قطع کرد . بغض گلومو فشار میداد . حتی نخواست بدونه کجا کار میکنم ؟ یا چه شغلیه؟
با صدای دختری پشت سرم به خودم اومدم.

_ اقا زودتر ما هم میخوایم تلفن بزنینم .

در حالی که به زور جلوی اشکمو گرفته بودم سوار ماشین شدم و گفتم بریم .

انگار مانی هم متوجه ناراحتیم شده بود چون تا رسیدن به عمارت بی هیچ حرفی اروم نشسته بود .

تو دلم غوغایی بوداصلا دوست نداشتم دیگه پامو تو اون خونه بزارم . اما میدونستم اگه نرم باز زن عموم یه الم شنکله
دیگه به راه میدازه .

وارد عمارت شدیم باز از قشنگی اونجا دلم اروم گرفت و همه غم و غصه امو از یاد بردم .

رو به مانی گفتم میای مسابقه دو ؟

با هیجان گفت: جانمی ..من عاشق مسابقه ام

چشمکی بهش زدمو گفتم: پس بزن بریم . از بین درختای بید مجنون با سرعت گذشتیم . از عمد خودمو عقب انداختم .

میخواستم با همه وجود هوای سرد پاییزی بلعیم . تا از سردیش وجود آتش گرفتم کمی اروم بگیره . لب ابگیر رسیده بودم کنارش نشستمو دستمو فرو کردم توش .

از سردی اب همه بدنم به لرزه افتاد . چه تلخ بود حس تنهایی .

تو حال غریب خودم بودم مشتکی اب به صورتم پاشیده شد . از سردیش با شک چشم باز کردم.

صورت خندون مانی جلوم بود اومد بازم روم اب بیاشه که جا خالی دادمو افتادم دنبالش . اونم با شادی جیغ میکشید و میگفت: اگه تونستی منو بگیري نیمایی....

با خودم گفتم با وجود مانی تنهایی معنایی نداره .. باید همه وجودمو به این بچه میسپوردم . تنها راه فرار از فکر بی کسی همین بود .

با یه جست مانی رو زدم زیر بغلمو به از پله های عمارت رفتم بالاو با شادی گفتم: دیدی گرفتم ...

سرمو اوردم بالا که با ادوارد روبرو شدم اما اینبار لبخند محوی روی لباش بود و سلام ارومی داد .

با تعجب بهش سلام کردم

مانی مشت ملایمی به شکم ادوارد زدو گفت : چطوری ادی جون

که اونم با خنده گفت : خوبم مانی جون .

جالب بود فکر نمی کردم ادوارد خندیدنم بلد باشه از بس که عبوس بود .

دوباره جدی شد و رو به من گفت : بفرمایید .. داریم میز نهار رو میچینیم .

با مانی به سمت دستشویی رفتیم. دست و رومونو شستیم و سر میز حاضر شدیم .

چند مرد کت و شلوار با بالا سرمون ایستاده بودن تا از هر غذایی که میخواستیم

برامون بکشند .

مانی با دین لازانیا دستاشو بهم کوفت و گفت : اخ جون لازانیا عشق من .

مردی بشقاب اونو مالا مالا از لازانیا کرد و اون مشغول خوردن شد .

رو به ادوارد گفتم: اقاي بهداد نميان؟

گفت: نخير. ايشون سر پروژه مجتمع خليج فارس هستند. تا شب برنميگردن.

سكوت كردم و ترجيح دادم از بين كلم پلو شيرازي و مرغ بريون شده. همون لازانيا رو بخورم تا هم مزاشو بچشم هم ماني رو خوشحال كنم.

واقعا كه عجب لازانيايي بود قبلا يه بار خورده بودم اما اين كجا و اون كجا...

تو حين خوردن نگاهي به اطرافم انداختم.

رو ديوار بلند شومينه عكس دونفره اي از اقاي بهداد و ماني به زيبايي قاب شده بود. يكم كنجكاو شدم اخه هيچ عكسي از مادر ماني به درو ديوار نبود. حتي اسمي هم از اون برده نميشد.

بايد زن زيبايي ميبود چون ماني به اقاي بهداد نرفته بود پس قاعدتا بيد به مادرش رفته باشه.

همونطور كه غذا ميخورديم به ماني گفتم: چرا عكس مادرت رو به ديوار نزدین.

به جاي ماني ادوارد با لحن بدبي گفتم: اين به شما مربوط نميشه اقاي وحداني.

لظفا از اين به بعد در مساييلي كه به شما مربوط نميشه دخالت نكنيد.

سرخورده بقيه لازانيامو كوفت كردم و از سر ميز بلند شدم. ماني هم پشت سر من بلند شد و به همراه هم به اتاقش رفتيم.

تو اتاق ماني خودشو انداخت رو تخت و گفتم: يه بار من به بابا سياوش گفتم چرا عكس مامان بهناز و نميزني به ديوار؟

با عصبانيت بهم گفتم: عكس مرده رو به ديوار نميزنن. ديگه هم حق نداري درباره مامان بهناز حرف بزني. اون مرده و رفته زير خاك.

__ نيمايي بنظرت چرا بابام اينو گفتم؟

با اين حرف ماني بيشتتر كنجكاو شدم يعني چه خطايي از اون زن سر زده بود كه اقاي بهداد درباره اش اين حرفو زده بود. مطمئنن اين حرفش از سر عشق نبود.

نميدونستم به ماني چي بگم.

__ ببين ماني جون حتما بابا سياوشت نميتونه مرگ مادرتو باور كنه واسه همين دلش نميخواد عكسي از اون به ديوار باشه يا حرفي در باره اون بشنوه.

با اينكه خودم حرفمو قبول نداشتم مجبور بودم واسه دلداري ماني اينو بگم.

دستي روي موهاش كشيدمو گفتم حالا مثل يه بچه خوب بگير بخواب تا منم يه دوش بگيرم.

ماني اخمشو توهم كردو گفتم: خواب نه. من يكم جي تي اي بازي ميكنم تو برو حمام.

ساکم گوشه اتاق ماني بود. حوله و لباسامو برداشتم و رفتم تو حمام.

وان بزرگ سفيدرو كه وسط كاشي هاي مشكي زمين ميدرخشيد پر از اب

گرم کردم .

سینه هامو از اسارت بانداژ رها کردم و تن خستم به گرمی اب سپردم .

اونقدر خسته بودم که چشمم اروم بسته شد .

نمیدونم چند ساعت اون تو بودم که با تکون های دستی چشممو باز کردم .

ماني رو دیدم که با مذي گري داره میخنده .

تازه متوجه شدم که بی لباس جلوش تو وان نشستم . سریع برشگردونمو گفتم ایا ماني این چه کاریه . چرا در نزدی؟

ماني همونطور که پشتش به من بود با خنده یواشکی گفت: در زدم اما نفهمیدی.

در حالی که حولمو دورم میپیچیدم گفتم: خوب حالا چی کارم داشتی ؟

با لحن بامزه ای گفت : به خدا من کاریت نداشتم نیمایی . بابا سیاوش کارت داره

با شنیدن اسم بهداد هول کردم با عجله ماني رو از حموم بیرون کردم و گفتم بگو الان میام .

دوباره بانداژ و بستمو این بار کت اسپرت سفید همراه جین ابی مو پوشیدم .

بدون اینکه موهامو خشک کنم از اتاق خارج شدم . پشت سرم ماني اومد بیرون و گفت : نیمایی جیگر شدیا .

از حرفش خندم گرفت . کلا حرفایی میزد که از سنش بزرگتر بود . دم اتاق بهداد رسیدم در زدم .

اجازه ورود صادر شد .

وقتی وارد شدم بهداد پشت پنجره بزرگ رو به ایگیر ایستاده بود .

بلوز و شلوار سفید رنگ کتون پوشیده بود . نمیدونم چه اصراری داشت از این رنگ استفاده کنه ؟

رنگ سفید باعث می شد ادم حس دلشادی و آرامش بکنه در واقع رنگ سفید نماد جوانی و تحرک بود اما هیچ کدوم از این حالتا توی سیاوش دیده نمیشد .

اما نه یه خاصیت دیگه هم داشت که من فراموش کرده بودم اونم سرد و تو خالی بودن این خیلی به شخصیت اون میومد .

در حالی که شخصیت بزرگی به نظر میومد یه حس سرد و خالی بودن از زندگی تو ادم به وجود میاورد .

لحظه ای به خودم اومدم دیدم خیره به من چشم دوخته بود .

با شرمندگی سرمو پایین انداختمو سلام کردم : با لحن تمسخر آمیزی گفت:

__تموم شد؟

خودمو زدم به نفهمی و گفتم: چی؟

که این بار با لبخند کمرنگی گفت: ارزیابی من .

حالا چی دست گیرت شد؟

به چشمای قهو ای خوشحالتش نگاه کردم و گفتم: ببخشید قصد جسارت نداشتم.

اما اون ول کم نبود میخواست بدونه دربارش چه فکری کردم .

منم خجالت و گذاشتم کنار و از این فرصت استفاده کردم.

_ اقای بهداد چرا رنگ سفید و انتخاب کردین.

چشماتو کمی تنگ کرد و گفت تو چی فکر میکنی؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: بنظر من شما دارین شخصیت سرد و خالی از زندگیونو پشت آرامش و نشاط رنگ سفید قایم میکنید .

یکتای ابروشو مثل مانی داد بالا و گفت : افرین مثل اینکه روانشناسم هستید. دیگه چی از شخصیت من میدونی؟

کنارش رو به ابگیر ایستادم و گفتم:

اینکه عاشق قدرت هستید و شخصیت جاه طلبی دارین .

و البته جز خودتون به کسی اهمیت نمیدین حتی به پسرتون در واقع یک ادم کاملاً خود خواه.

همینطور عاشق هنر و فرهنگ یونان باستان . و در کل ادم هنر دوستی هستید .

پوز خندی زد و گفت: اینم از تو اون کتابای روان شناسی رنگت یاد گرفتی؟

با قاطعیت به چشمات خیره شدم و گفتم: نه از شواهد عینی تو زندگیون اینا رو فهمیدم.

چشاش برقی زد و گفت: میشه بگی چه شواهدی؟

به سمت باغ اشاره کردم و گفتم : از مجسمه "ارس" که معرف به خدای جنگ و یکی از سه رب النوع بزرگ در یونان باستان به شمار میرفته میشه فهمید عاشق قدرت و جاه طلبی هستید .

از معماری خونه و همینطور سفالینه های قدیمی و تابلو های نقاشی معلومه هنر مردم یونان رو خیلی دوست دارید .

با دیدن نگاه خیرش ساکت شدم که گفت: خوب و از کجا متوجه شدی جز به خودم به هیچ کس اهمیت نمیدم؟

این بار حرف اقای محتشم به یادم اومد گفتم : از اونجا که از پسرتون که باید عزیزترین کستون تو این دنیا باشه غافل موندین .

اینبار با کمی خشونت در صداش گفت: و از کجا میدونی غافل بودم؟

منم با همون لحن گفتم : از اونجایی که حتی یه بار به مدرسه سر نزدین ببینین وضعیتش چگونه .

چرا مرتب شما رو مدرسه میخوان . یا چرا مانی این کارای عجیب غریب و تو مدرسه انجام میده .

شما کارتون و به احتیاجات روجی و روانی پسر تون ترجیح دادید .

یه پسر اونم تو سن مانی که حتی مادریم بالا سرش نیست تا دست نوازش به سرش بکشه نیازهای شدید عاطفیشو کی باید بر طرف کنه؟ منه پرستار؟ یا شما که پدرشید؟

حرفم که تموم شد تمام بدنم داشت از خشم میلرزید .

بهداد و دیدم که بهت زده منو نگاه میکرد . وقتی دید دارم نگاه میکنم شروع کرد به دست زدن و گفت : براوو... پسر جون تو باید جای هنر وکالت میخوندی . یادم باشه اگه به وکیل احتیاج پیدا کردم حتما خبرت کنم. و بعد یهو از کوره در رفت و گفت: تو از زندگی من چی میدونی پسر .. از مانی .. یا مادرش ؟

شب تا صبح سر این ساختمونا با بنا و عمله سرو کله زدم تا خودمو به اینجا رسوندم . سگ دو زدم تا وسایل رفاه و اسایش مانی رو فراهم کنم .

اون وقت تو منو اینطور مواخذه میکنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم : منو ببخشید . نمیخواستم ناراحتتون کنم .

اما مانی بیشتر از اینکه به پول احتیاج داشته باشه به محبت پدرش محتاجه .

شاید اگه مادرش بودکمی از این نیاز برطرف میشد اما حالا که اون نیست....

بهداد دوباره پوزخندی زدو گفت : مادرش ؟ اون بود و نبودش یکی بود ...

منتظر موندم حرفشو ادامه بده سخت تو فکر فرو رفته بود .

خواستم از اون حال و هوا درش بیارم گفتم: راستی من از امروز تو خونه به مانی درس میدم .

سرشو آورد بالا و گیجنگاهم کرد منم همه ماجرای مدرسه رو واسش تعریف کردم .

وقتی حرفام تموم شد واسه اولین بار از سر قدر شناسی نگاهی بهم انداخت و گفت : ممنونم از زحمتی که کشیدی.

گفتم: وظیفم بود .

از روی مبل سفیدش بلند شد و به سمت بار توی اتاقش رفت , شیشه مشروبی برداشت و در لیوانای مخصوصش ریخت و به سمت من آورد و داد دستم .

با اکراه از ش گرفتم .

گیلاسشو زد به مال منو گفت: میخورم به سلامتی دوست جدیدم اقا نیما.

یه نفس همه مشروب و سر کشید . نگاهی به من که هنوز گیلای به دست روبروش ایستاده بودم انداخت و گفت چرا نمیری بالا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم من اهل مشروب نیستم . در واقع اعتقادی بهش ندارم .

متعجب نگام میکرد بدفعه گفت یعنیتا حالا تو عمرت لب به مشروب نزدی؟

تو چشاش که یکم خمار شده بود خیره شدمو گفتم: نه حتی یه بار .

خندید و با دست چند بار محکم به کمرم زد و گفت: بابا مومن .
با خدا . نماز خون . به قیافه سه تیغت نمیخوره که اهل خدا و پیغمبر باشی .
این بار من لبخندی زدمو گفتم : ظاهر من همیشه گول زن بوده .
در حالی که دستشو دور شونه هام حلقه میکرد گفت : اره واقعا .
اون روزی بود از نردبون افتادی تو بغلم شده بودی عین دخترا خیلی قیافت خنده دار شده بود نیما .
از حرفش رنگ از روم پرید .
که گفت: اها همینجوری رنگت پریده بود و زد زیر خنده .
منم همراهش خندیدمو گفتم : اره همه بهم میگن خیلی شبیه دخترام حتی بعضی کارام .
خندش شدت گرفت و گفت: نکنه دوجنسه ای و خبر نداری .
منم با همون لحن گفتم: شاید اقای بهداد .
با دست صورتمو گرفت تو دستشو تو چشم نگاه کرد و گفت : بهداد نه سیاوش . از این به بعد بهم بگو سیاوش .
باشه؟
گفتم: اچه همیشه شما بزرگترید باید احترام گذاشت .
گفت: احترامو ولش کن تو الان دیگه دوست منی و کیلمی و پرستار بچی . سکوت کردم .
گفت: یه بار بگو تا عادت کنی .. بگو
با کمی خجالت گفتم : چشم ... سیاوش
با لبخندی گفت: افرین من سیاوش تو نیما
بعد یدفعه با پشت دست صورتمو ناز کرد و گفت: چه صورت نرمی داری نیما انگار نه انگار که روش تیغ کشیده
شده . چی کار میکنی این قدر نرمه؟
خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم : هیچ کار ...
متعجب نگام کرد .
با لبخند گفتم : اچه اصلا تیغی روش کشیده نشده . من از بچگی تا الان از نعمت ریش و سیبیل محروم بودم .
با این حرفم بلند خندید و گفت : پس کوسه ای مثل بعضیا هان؟
منم خندیدمو گفتم اره
صدای تلفن همراهش خندمونو قطع کرد . من از جا بلند شدم و گفتم : من دیگه میرم پیش مانی .
اونم موبایلشو برداشت و گفت : باشه تا بعد . و تلفنشو جواب داد .
از در که خارج شدم نفس راحتی کشیدم وقتی دستشو کشیدم رو گونم داشتم از ترس میمردم
ساعت پنج و نیم عصر بود اسمون تقریبا تاریک شده بود .

دستی به موهام که هنوز مرطوب بود کشیدمو به سمت اتاق مانی راه افتاد.

صدای موزیک اعصاب خورد کن راک فضایی راهرو رو پر کرده بود هرچی به اتاق مانی نزدیک تر میشدم صدا هم بلند تر میشد.

شخصیت سیاوش گیج کرده بود. نمیدونم بخاطر خوردن اون مشروب اینطور سنگول شده بود یا واقعا ادم شوخ طبیعی بود.

واقعا شخصیت پیچیده ای داشت. یذفغه عصبانی میشد تو اوج خشم یهو میخندید یا کلا رنگ عوض میکرد و تو قالب یه ادم شوخ ظاهر میشد.

کناراتاق مانی رسیده بودم که صدای موزیک قطع شد.

تا در و باز کردم صدای ترسناکی اومد و همزمان قیافه وحشتناکی مثل جسد زیر خاک مونده با چشمانی قرمز و دهن پر خون به چه بزرگی تو فضایی تاریک اتاق به سمت اومد. از ترس چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم و شروع کردم به داد زدن و جیغ کشیدن. انچنان دادی میزدم که فکر کنم صدام تا هفت تا عمارت اونورترم رفت. یهو حس کردم دستای جسد دور گردن و بازومه و میخواد منو بکشه.

جرات نداشتم چشمامو باز کنم. همونطور با دستام میخواستم اونو از خودم دور کنم. اما فشار دستای اون زیاد تر میشد دیگه داشتم راست راستی گریه میکردم.

یذفغه سیلی محکمی به صورتم خورد و پشت سرش اب یخی رو سرم خالی شد.

اینبار از شوک صدام بند اومد و چشم تا آخرین حد گشاد شد.

دیگه خبری از اون جسد نبود.

بجاش چشایی درشت و قهوه ای سیاوش بود که داشت منو با خنده نگاه میکرد. مانی هم کنارم بدون پیرهن با خطایی قرمز و سیاهی که رو صورتش کشیده بود با چشمانی به اشک نشسته داشت صورت منو خشک میکرد.

با اکراه به اطراف نگاه کردم با لکنت زبون گفتم: کوش؟ کجا رفت؟

سیاوش در حالی که کمکم میکرد از رو زمین بلند شم با خنده گفت:

کشتمش. اونم با کنترل تلویزیون. و بلند شروع کرد به خندیدن.

_اچه پسر تو که ابروی هرچی مرد بود بردی. آگه خودتو میدیدی عین دخترا بالا پایین میپرییدی و جیغ میکشیدی و کم مونده بود گریه کنی.

در حالی که هنوز حالم جا نیومده بود با شرمندگی گفتم: ببخشید....

دست خودم نبود بد جور ی ترسیده بودم قیافه به اون وحشتناکی حتی تو فیلم ندیده بودم.

اینبار مانی جلو اومد و لیوان آب قندی که ادوارد آورده بود به خوردم دادو گفت: نیمایی بخششنمیدونستم با دیدن مرلین منسون میترسی .

نگاش کردم گفتم : کی؟... یعنی میخوای بگی اینی که من دیدم ادم بود ؟

مانی سریع دکمه ال سی دی بزرگ توی اتاقشو زد .

باز همون صحنه تکرار شد . اما این بار تو روشنایی اتاق همه چیز طور دیگه ای بود .

مردی که خودشو به این شکل وحشتناک درست کرده بود داشت رو سن با حرکات و داد هایی وحشیانه داشت به زبون خارجی میگفت :

تو و من و شیطان می شویم 3 تا

تو و من

قاتلی زیبا تجاویز خوشحال

قاتلی زیبا تجاویز کشنده خوشحال خوشحال خوشحال

تو و من و شیطان می شویم 3 تا

اطرافشم پر بود از قیافه های وحشتناک و عجیب غریب . که واسش غش و ضعف میکردن .

وای یه مشت جوجه بدبخت و ول کرده بودن رو صحنه و این مرد داشت با وحشی گری رو اونا میپرید و له شون میکرد و داد میزد .

با شعرای بی سو تهش تن ادمو میلرزون .

با ناراحتی گفتم اینا دیگه کین؟ دیوونن؟

شنیده بودم گروه هایی به اسم شیطان پرست رو کار اومدن اما باورم نمیشد . از دیدن اون صورتای وحشتناک خونی میخ کاری شده و زخم وزیلی چندشم شد.

مانی با ابو تاب شروع کرد به تعریف از این مردک که خودشو کرده بود عین میت .

_اره نیمایی آگه بدونی چه ادم با حالیه ...

از حرف مانی سخت اشفته شدم . سیاوش نباید میزاشت مانی این چیزا رو ببینه.با ناراحتی گفتم مانی . یه لحظه میری بیرون؟ صدات میکنم.

وقتی مانی رفت رو کردم به سیاوش و گفتم: چرا اجازه میدی مانی این مزخرفاتو گوش کنه و ببینه ؟

سیاوش که هنوز شننگول بود گفت: مانی که از حرفاشون سر در نیمااره فقط از ریخت مرلینه خوشش میاد . همین.

مقابلهش ایستادمو گفتم : شما میدونی اصلا این ادم داره چی بلغور میکنه؟

تو همین هین باز موبایل کوفتیش زنگ خورد و اون به علامت سکوت دستشو برد بالا و تلفنشو جواب داد .

_ سلام خسروي جان.... چطوري شما؟

و بي اعتنا به من از اتاق خارج شد .

نخبر اميدي به اين سياوش نبود اصلا توجهي به تربيت ماني نداشت.

ماني اومد داخل و گفت حالا ميتونم بيايم تو؟

لبخندي زدم و گفتم : البته گلم.

بعد دستشو گرفتمو گفتم بيا بشين پيشم ميخوام با هات حرف بزني .

ماني با شوق کنارم نشست .

با لحن ارومي گفتم ماني اين شو ها رو از كجا اوردي؟

ماني خوشحال گفت: پسر همسايه بهم داده.... خوشت اومده؟ ميخواي بازم ازش بگيرم؟

نميدونستم چطور حرفمو بهش بگم .

_ ماني تو ميدوني كه اين ادم داره چي ميگه؟

ماني قيافه متفكرى به خودش گرفت و گفت زبونشون و كه نه ولي حركتاشون با حاله..

_ اما من ميدونم چي دارن ميگن.

_ واي راست ميگي؟ ميشه واسه منم بگي .

_ خوب بزار يه سوال ديگه ازت بپرسم بعد بهت ميگم.

خدا رو دوست داري يا شيطان؟؟؟

_ ماني پقي زد زير خنده معلومه نيمايي خدا رو.

_ خوب چرا شيطونو دوست نداري؟

با چشماي ابي خوشكلش چپكي نگاه كرد : خوب ضايعست چون بده ..بدجنسه ..ادما رو گول ميزنه.

_ خوب تو ميدوني مرلين كه اينقدر عشقشو ميكني يه شيطون پرسته؟ يعني شيطون و دوست داره نه خدا رو؟

با چشمايي كه متعجب شده بود گفت: نه ..چرا شيطونو دوست داره مگه نميدونه اون بده؟

دستي به سرش كشيدمو گفتم : چرا خوبم ميدونه . اما ميدوني ماني جان اين ادما ميگن ما روحمونو به شيطون فروختيم در واقع بنده اون شدن.

و هر كاري اون بگه انجام ميدن .

در واقع اينها يه نوع مريضي دارن به اسم خود ازاري بيبن چطور بدنشونو با تيغ برين ..يا ميخ تو سر و صورتشون فرو كردن .

تو دوست داري مثل اونا از شيطون پيروي كني و خودتو به اين شكل و قيافه در بياري و كاري بد انجام بدی؟

چند دقیقه گذشت خیره بهاون ادماي عجيب غريب که عين کرم تو هم لول ميخوردن نگاه کرد يهو بند شدو تلوزيون و خاموش کرد و

دي وي دي و از دستگاہ در آورد و با زور خواست بشکونه که اونو ازش گرفتم و گفتم نه ماني ببر بدش به همون پسر همسايتون ... بهش بگو ديگه از اين چيزا خوشت نمياد . باشه؟

پرید تو بغلمو گفت : واي نيمايي آگه تو نبودي يهو شيطون از تو فيلمه ميومد روح منم ميبرد .

خنديدمو گفتم : غلط کرده ..خودم ميکشمش .

اين بار ماني با قهقهه خنديدو گفت : آره ؟ از اون جيج و دادات معلومه نيمايي.

با اخم گفتم : اااا ماني؟

لپمو محکم بوسيد و گفت جون ماني ي ي.

عاشق اين شيرين زبونيش بودم ...

اون شب ادوارد اتاق مجاور ماني رو آماده کرد تا واسه مدتي که پرستار ماني بودم اونجا بخوابم .

چند ساعتی ميشد که به اتاق خودم اومده بودم .

چه اتاقي بزرگي بود اصلا قابل مقايسه با اون زير زمين تاريخ و نمور خونه عموم نبود . جالب بود که هر کدوم از اتاقا يه رنگي بود . اين يکي زرد ليمويي بود . براق و شفاف . به ادم انرژي مثبت القا ميکرد .

اينجا هم مثل اتاق ماني پنجره بزرگي داشت که پرده پلان دار طلايي اونو احاطه کرده بود . اونو کنار زدم.

از اينجا هم قسمتي از ابگير که زير نور هاي سبز رنگ حالت جادويي به خود گرفته مشخص بود .

عجب روز پر ماجرايي گذرونده بودم .

يعني آخر اين ماجرا به کجا ميکشيد . آگه سياوش مي فهميد .

يه لحظه احساس کردم يه چيز سفيد کنار ابگير تکون خورد . نکنه دزد باشه؟

پنجره رو باز کردم باد سردی تنمو لرزوند . سرمو بيرون اوردمو دقيق نگاه کردم .

نه دزد نبود سياوس بود که رويدوشام سفيد تن کرده بود و کنار ابگير داشت قدم ميزد و سيگار ميکشيد .

زده بود به سرش نصف شبي اونم تو هواي به اين سردی اومده بود بيرون ؟

داشت ميرفت ته باغ لا به لاي درختاي بيد مجنون گم شد و ديگه نتونستم ببينمش .

ازخستگي و خواب چشم ميسوخت . لباسامو دراوردمو خواستم خودمو از شر بانداژ رها کنم که صدای جيج ماني خوابو از سرم پروند سراسيمه بلوزمونتتم کردم دوييدم تو اتاقش چراغو باز کردم . نشسته بود تو تختشو گريه ميکرد گرفتمش تو بغلم ارومش کردم .

با هق هق گریه هی میگفت:

_نی..نیما..یی... ..ممیی ..تتر..سس .

_اروم باش عزیزم خواب دیدی .

بردمش سمت دست شویی ابی به سرو صورتش زدم که گفت:

_نیمایی مامانم اومده بود داشت منو کتک میزد میخواست منو تو اب خفه کنه ...

نیمایی میترسم ..نیما یی

رو تخت خوابوندمش خودم کنارش دراز کشیدم و گفتم: اینا همش خوابه گلم

_ اما من مدتهاست شبا این خوابو میبینم.

عزیزکم مادرت الان چند ساله که رفته پیش خدا . نترس گلم .

اونقدر خوابم میومد که دیگه درست حرفاشو نمی فهمیدم فقط

سرشو گرفتم تو بغلم و شروع کردم واسش به لالایی خوندن :

لالا میگم برات خوابت نمیاد

بزرگت میکنم یادت نمیاد

لالا کن بوته خوشرنگ پنبه

که با ما دست این دنیا به جنگه

مامانت رفته دل من بیقراره

شب مهتابی امشب دوباره

سفارش کرده غمخوار تو باشم

به روز و شب پرستار تو باشم

بزرگ شی و بجنگی با گناههاش

که سامونی بگیره آرزوهاش

حالا من موندم و تو توی خونه

عزیزم قلب تو خیلی جوونه

عزیزم قلب تو خیلی جوونه

پلکام که به زور وا مونده بود سنگین شد و روی هم افتاد همونجا کنار مانی خوابم برد .

صبح با قفلکای مانی شیطونک چشمو باز کردم . یکم با هم تو تخت بالشت بازی کردیم و بعد بلند شدم رفتم دستشویی.

خودمو توایینه نگاه کردم خیلی خنده دار شده بودم . چشم پف کرده موهام درهمو ژولیده.

به مانی گفتم تا تو بری صبحونتو بخوری منم یه دوش بگیرم بیام کلاسوشروع کنیم.

مانی اخماشو تو هم کرد و گفت: وای ول کن نیمایی درس و ولش..

لپشو اروم کشیدمو گفتم : ولش و ملش نداریم . زود صبحونتو بخور تا اومدم درسو شروع میکنیم.

وقتی سر حال از حمام بیرون اومدم دیدم مثل یه بچه خوب کتاباشو باز کرده منتظره منه.

به طرفش رفتمو گفتم : افرین پسر گل . حالا زنگ اول چی داری؟

_ریاضی نیمایی.

خوب شروع کردم تا یکساعتی باهانش ریاضی کار کردم . دیدم دیگه خسته شده با دهنم صدای زنگ تفریح و در اوردم.

_ زنگ تفریح مانی جون بدو تغذینو بردار بیار بخوریم که ضعف کردم .

یه ربع ساعتی مشغول خوردن و بازی شدیم . که گفتم :

_ خوب این زنگ چی داری؟

_ درس علوم نیمایی.

ترجیح دادم این بار بریم تو باغ ادامه درسشو بدم. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت .

من همیشه معتقد بودم درسا رو باید عملی به بچه ها یاد داد تا هم به خوبی مطالبو درک کنن هم خسته نشن.

کلی درباره برگای درخت که چطور اکسیژن میسازن برایش گفتم و اون با دقت تمام گفته هامو به ذهنش میسپورد .

دو ماه عین برق و باد گذشت . مانی امتحانات نیم سالشو با موفقیت پشت سر گذاشت .

کمی از شیطنت هاش کم شده بود اما چیزی که منو نگران میکرد کابوس های شبانه اون بود که گاه و بی گاه به سراغش میومد.

تواین مدت سیاوش به سفرهای چند هفته ای میرفت و کمتر خونه بود .

تو همین مدت کم خیلی با هام راحت و صمیمی شده بود . اما هنوز حرفی از مسائل خصوصیش نمیزد .

امشب باز مانی دچار کابوس شد . اینبار دیگه هر کاری میکردم ارومنمیشد .

نمیدونستم چکار کنم. سریع ادوارد و صدا زدم ازش خواستم دکتر کیوانی رو خبر کنه.

دو ساعت بعد مانی با امپول آرامش بخشی که دکتر بهش تزریق کرد به خواب عمیقی فرو رفت.

نگران رو به دکتر گفتم:

_مانی الان مدتهاست داره کابوس میبینه . اوایل فکر میکردم بخاطر فیلمای وحشتناکی که نگاه میکرده . اما جالب اینجاست که اون فقط به خواب و میبینه .

اونم اینکه مادرش داره اونو کتک میزنه و بعد تو وان حموم خفه میکنه.

بنظر چیکار باید بکنیم؟ من که دیگه نمیدونم. چ

دکتر با حرفای من به فکر فرو رفت و زیر لب گفت:

-ضمیر ناخودآگاهش داره اون خاطره وحشتناک و به یادش میاره.

متعجب از حرفش گفتم: یعنی میگین این خواب حقیقت داشته ؟

دکترسری تکون دادو با تاسف گفت: اره, باور کردنش سخته .

مادر مانی با اینکه زن فوق العاده زیبا و ارومی بود , شبا به نوعی دچار جنون میشد .

یکی از همون شبا هم رفت تو اتاق مانی که تازه 2 سالش شده بود . اونقدر اونو کتک زد که این بچه نیمه جون شد بعدم سعی کرده بود تو وان حموم خفش کنه که سیاوش سر رسیدو نداشت این اتفاق بیافته.

از گفته دکتر داشتم شاخ در میاوردم.

گفتم اخه مگه میشه چطوری ممکنه؟

دکتر نگاهی به من کرد و گفت: سیاوش تا اون موقع چیزی به من نگفته بود تا اینکه بعد از این اتفاق دیگه تحملش تموم شد و به من گفت.

واسه منم عجیب بود . من سعی کردم با هیپنوتیزم سر از این موضوع در بیارم آخرش فهمیدم

بهناز شبا تو بچگیش به شدت مورد ازار ناپدریش قرار میگرفته . طوری که این دختر از نیمه شب واهمه داشت . شبا عین خفاش بیدار میموند و تو باغ سرگردون میگشت.

اگه اونو تو روز میدیدی باورت نمیشد این قدر خانم متین و بی نهایت زیبا .

اما همینکه شب از نیمه میگذشت وحشی میشد حتی چند بارم میخواست سیاوشو که قصد داشت باهاش هم اغوش بشه بکشه .

قلبم از شنیدن این حرف تیر کشید زیر لب گفتم: پس معلومه سیاوش اونو خیلی دوست داشته؟

دکتر اهی کشید وگفت: دوست داشتن واسه عشق سیاوش کمه.

نمیدونم چطور این دختر خودشو وارد زندگي اون کرد اما همینومیدونم که سیاوش واسه سلامت اون همه کاري کرد . کلي خرج کرد اونو خارج برد . تا اینکه موفق شد اما چه فایده.

دختر بي چشم و رو با دکتر معالجش که یه مرد چهل ساله بود ایرانی مقیم کانادا بود فرار کرد .

سیاوشم از بعد این ماجرا رو اسم هر چي زنه خط کشید .

از گفته هاي دکتر مغزم سوت کشید . چطور یه زن میتونست این قدر پست باشه که این کارو با شوهرش بکنه.

پس بگو چرا سیاوش واسه پسرشم پرستار زن نگرفته بود حتي خدمه عمارت همه مرد بود . هیچ ردي از زن تو هیچ کجاي این خونه به چشم نمیخورد.

منم اگه جاي اون بودم شاید همین کارو میکردم. وای خدا اگه بفهمه من...

فصل پنجم

.تصمیم گرفتم رنگ اتاق ماني رو عوض کنم . با این کار شاید کمی روحش اروم میکرد .

با کمک اقاي قاسمي و احمد کلي رنگ خريدم.

روتختي خوشرنگ سبز و زردي از ساتن و حرير هم گرفتم هر چيز ديگه هم که به ذهنم ميومد واسه تغيير اتاق ماني خريدم.

به اتاقش رفتم ديدم هنوز خوابه. بازم دکتر مثل شب قبل بالا سرش اومده بود و اونو با يه امپول خوابونده بوود .

اروم با پشت دست صورت تپل و سفيدشو ناز کردم و گفتم:

_ماني... ماني خوشکلم ... بيدار شو گلم صبح شده.

چشمای تيله اي ابيشو باز کرد کمی اطرافشو نگاه کرد و گفت:

_سلام نيمايي ...

_سلام عزيزم خوب خوابيدي؟

_اره دکتر رفت؟

_همون ديشب رفت.

_ميشه به دکتر بگي هر شب بيداد امپولم بزنه تامثل ديشب و پريشب خوب بخوابم؟

از اين حرفش دلم گرفت . چرا اين بچه بايد اينطور زجر ميكشيد .

_من يه راه بهتر از امپول سراغ دارم .

با خوشحالي گفت:

_چه راهي؟

_بلند شو دست و روتو بشور صبحونتم بخور تا بهت بگم.

تا ماني صبحونشو ميخورد من با کمک احمد و چند تاي ديگه از خدمتکارا اتاق اونو خالي کرديم.

لباس رنگ اميزيمو که اخريين بار از خونه عموم آورده بودم پوشيدم .

ماني بهت زده وارد اتاق خاليش شد و گفت :

_واي نيمايي واسه چي اتاقمو خالي کردي؟

_رفتم سمتشو دستمال سري به سرش بستمو گفتم:

_اين همون کاري بود که گفتم . ميخوام رنگ اتاقنو عوض کنم .

ماني اخماشوتو هم کردو گفت:

_اما من اينجوري دوستش دارم.

_مگه نميخواي ديگه خواب بد نييني؟

_چرا اما؟

_بهت قول میدم عاشق فضای اتاقت بشی. حالا بیا کمک کن این مل ها رو با چسب چوب قاطی کنیم اخه میخوام درخت تو اتاقت بکارم .

چپکی نگام کرد وگفت مگه میشه تو خونه هم درخت کاشت؟

با انگشتم به نوک دماغ کوچولوش زدمو گفتم اره که میشه ببین...

و شروع کردم رو دیوار اتاقش با موادی که ساخته بودم درختای برجسته به وجود اوردم.

با خوشحالی دادی زد و گفت :وای چه خوشگل میشه نمایایی.

_حالا کو تا خوشگل بشه بیا تو هم کمک کن.

_اما من که بلد نیستم؟

_کاری نداره گلم یادت میدم.

بهش یاد دادم چطور این کارو انجام بده هر دو مشغول شدیم.

تا نزدیکای ظهر درخت کاریمون ادامه داشت تا اینکه ادوارد اومد گفت: وقت غذاست .

خوب موقعی بود دلم داشت ضعف میرفت . سریع دستامونو شستیمو با همون لباسای کثیف سر میز نشستیم .

استراحتی کردیمو دوباره مشغول شدیم . مانی حسابی داشت از این کار کیف میکرد .

حالا نوبت رنگ کردن درختا بود.

برس بزرگمو اغشته به رنگ براق سبز ترکیب شده با زرد اخراپی کردم و برگای درختا رو با ضربه به وجود اوردم .

اخ که چه حسی داشت این رنگ . مدتها میشد دست به قلم نبرده بودم.

اونوقتا تا دلم از این روزگار میگرفت با این رنگ شروع میکردم به نقاشی کردن.

نمیدونم چرا اما این رنگ عجیب بهم احساس آرامش میداد .

شاید مانی هم با این رنگ کابوسای شبانش تموم میشد .

نردبون دوبر رو گذاشتمو ازش بالا رفتم مانی هم مثل فرفره از اونطرف اومد.... با هم مسابقه گذاشتیمو تند تند برگ درختا رو رنگ میکردیم .

شب بود مانی رو دیدم که رو صندلی وسط اتاق با سرو صورت رنگی خوابش برده .

اروم رفتم بغلش کردم و گذاشتمش تو تخت خواب خودم.

رنگ درختا تموم شده بود اما هنوز رنگ دریای موج منتهی به جنگل سرسبز مونده بود .

از ادوارد خواستم واسم یه فلاکس قهوه درست کنه بیاره . باید تا صبح نقاشی دیوار و تموم می‌کردم . اخه سیاوش فردا میومد آگه اتاق مانی رو این جور شلخته‌میدید حتما عصبانی میشد . نمیدونم نسبت به این کارم چه عکس‌العملی نشون میداد . هر چی بود من پیشو به تنم مالیده بودم .

با خوردن یه لیوان قهوه کمی سر حال اومدم .

ابی فیروزه ایمو برداشتم .

همه تخیلمو به کار گرفتم تا قشنگ ترین دریای زندگی مانی رو واسش بکشم..

هوا داشت کم کم روشن میشد که کار منم تموم شد .

نفس عمیقی کشیدمو به تابلویی که خلق کرده بودم با لذت نگاه کردم .

نسیم دریا گیسوهای طلایی خورشید خانموکه با ناز و کرشمه چارقد ابری سفیدشو کنار زده بود رو سطح موج فیروزه ای دریا پخش می‌کرد .. ساحل شنی طلایی رنگ به ارومی با امواج دریا خیس می شد .

وسط ساحل مانی خوشحال همراه با سیاوش قلعه بزرگ ماسه ای میساخت .

نیم رخ محوی از خودم پشت تنه درختی کشیده بودم . که نظاره گرشادی اونا بود .

برگهای درختای رو به دریا از وزش اروم باد به حالت رقص به سویی کشیده شده بودند .

چراغ های ریز ابی رنگی یابین دریا و چراغای سبزالوان رو بالای درختا نصب کردم .

این اتاق فقط صدای آرامش بخش دریا رو کم داشت که اونم سه سوت از اینترنت می‌گرفتم .

دیگه کاملا هوا روشن شده بود . با کمک احمدو بقیه دوباره وسایل مانی رو سر جاش گذاشتم .

من حتی از تخت و کمدم نگذاشتم همشونو رنگ کرده بودم . روتختی حریر و ساتنو انداختم رو تختش حالا نوبت خودش بود اروم از اتاقم آوردمش گذاشتمش رو تختش . میخواستم وقتی بیدار میشه قیافشو ببینم .

اونقدر خسته بود که دیشب یه کله خوابش بره بود .

سرو صورتم حسابی بی ریخت شده بود تمام تنم درد می‌کرد .

سریع رفتم یه دوش گرفتمو لباسی مرتب پوشیدم و دوباره به اتاق مانی

برگشتم .

وارد اتاق که شدم سیاوشو کنار تصویر مانی و خودش بهت زده دیدم .

میخواست با دستاش اونو لمس کنه که گفتم :

_ نه دست نزن . هنوز خیسه.

به طرفم برگشت با چشماي خوش حالت قهوايش نگاه کرد و گفت: یعنی میخوای بگی این تابلوی زنده شاهکار تو اه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: امیدوارم که ناراحت نشده باشید. فکر کردم با این کار به مانی کمک میکنم

به سمت اومد و با یه حرکت خیلی ناگهانی بازوشو دور گردنم حلقه کردو با خنده موهای نم دارمو با دست دیگش بهم ریخت و گفت: مگه دیوونم پسر . مجانی اتاق مانی رو کردی بهشت .

میدونی نقاشا چند میلیون میگیرن تا همیچین چیزی واسه ادم بکشن؟!

در حالی که سعی میکردم گردنمو از میون بازوش بیرون بکشم گفتم: خوشحالم که خوشتون اومد.

جیغ مانی هردومونو از جا پروند. اونو دیدم که رو تختش بالا پایین میپرید و هیجان زده جیغ میزد. و هی میگفت: وای نیمایی ... بابایی ببین... وای... جونمی ..

دوبید سمتو پرید تو بغلم صورتمو غرق بوسه کرد طوری که نزدیک بود هردومون از پشت بیا فتم رو زمین که سیاوش با خنده منو گرفت.

و به مانی گفت: بسه مانی نیما رو کشتی.

پسر که نباید اینقدر احساساتی باشه..

اونو از من به زور جدا کردو رو دوشش انداخت و گفت : صبحونه که خوردین ؟ نه؟

سری تکون دادمو گفتم: نه.

_ خوبه بیاین بریم که دلم واسه یه صبحونه خانوادگی لک زده.

با این حرف سیاوش لرزشی تو قلبم حس کردم . بجای اینکه خوشحال بشم

بغضی رو دلم سنگینی کرد .

سر میز که بودیم مانی با التماس از سیاوش خواست که شب اونو به شهر بازی ببره.

بالاخره سیاوش رضایت دادو قرار شد ساعت هفت شب با هم به شهر بازی مجتمع تجاری ستاره فارس بریم.

بعد از صبحونه باز مشغول درس دادن به مانی شدمو سیاوشم دنبال کاراش رفت .

طرفای ساعت شش بود که مانی اومد تو اتاقمو گفت . نیمایی بیا کمک کن تا آماده شم .

خندم گرفت گفتم:

_ الان که زوده گلم .

_ نه بيا موهامو مثل مال خودت خوشکل کن .

دستم گرفت و کشون کشون برد تو اتاقش . ژل مو رو برداشتمو موهاشو تقريبا مثل مال خودم درست کردم. خیلی با مزه شده بود .

بلوزو شلوار سفید با کاپشن چرمي به همون رنگ تنش کردم .

وقتي کارم تموم شد سوتي کشیدمو گفتم : بابا خوشتیپ تو بزرگ بشي چي ميشي.

خندیدو گفت : ميشم مثل بابام.

لپشو کشیدمو گفتم تو این زبونو نداشتي چي کار میکردي؟

شکلکاي بامزهاي در آورد که يعني با ايما و اشاره حرف میزد.

اخ که چقدر این بچه رو دوست داشتم من.

از بغلم اومد بیرون و گفت : نیمایي تو هم باید مثل من کت و شلوار سفیدتو بپوشیها...

_ همیشه که گلم حتما باباتم میخواد تیپ سفید بزنه . تابلو ميشیم.

_ تو رو خدا نیمایي تو هم سفید بپوش .

با اصرار هاي ماني منم کت و شلوار اسپرت سفیدمو با کراوات مشکي پوشیدم. موهامو ژل زدمو کلي خوشتیپ کردم.

ساعت هفت بود که سیاوش اومد تو اتاق ماني از دیدنمون یکتاي ابروشو انداخت بالا و گفت: میبینم که تپيای دختر کش زدين.

منو ماني فقط به هم نگاه کردیمو خندیدم .

هرسه تامون به ترتیب قد کنار هم وارد سالن شلوغ ستاره فارس شدیم . با وارد شدنمو تمام سرها به سمتمون برگشته شد.

خيلي باحال بود سه تامون تپيپ اسپرت سفید موهاي ژل زده حسابي تو چشم بودیم.

دخترها با عشوه و لبخند نگاهمون میکردن. و یواشکي واسمون دست تکون میدادند.

یه دختر بچه که اونم لباس ساتن سفید تنش بود دست مادرشو رها کردو اومد سمت ماني و دست اونو گرفت و گفت: دالي ميلي شله بازی؟ منم میخوام بلم اونجا.

نگاهي به مادر دختره انداختم که گفت ميشه دختر منم ببرين من یکمخريد دارم ممنون ميشم این لطفو به من بکنيد. بعدم کاتي سمت من گرفت و گفت: اینم کارت بازی و شماره مایلیم.

نگاهي به سیاوش کردم که با خنده سري تکون داد . خلاصه ظرفیت تکمیل شد . چها تاييی وارد محوطه پر سر و صدای شهر بازی شدیم .

دخترک چشم رنگي که اسمش ملینا بود دست ماني رو محکم گرفته بودو اونو به سمت اسباب بازی میکشید . صحنه خيلي جالبی شده بود.

با بد بختي بلند شدم خواستم دوباره فرار کنم که يکي منو محکم گرفت... فکر کردم جسدست با جیغ و داد تقلا کردم خودمو نجات بدم که صدای سیاوشو تو گوشم پیچید که گفت: اروم باش پسر اروم ... منم سیاوش .. نیما نترس منم ... با دست دو طرف صورتمو گرفت و ازم خواست اونو نگاه کنم .

چشمام و اروم باز کردم تو اون تاریکی و صداهای ترسناک برق چشماي خوشگلشو دیدم ... بی اختیار خودمو انداختم تو بغلشو نفس نفس زدم....

اونم سخت منو تو اغوشش فشرد و اروم کرد ...

چند دقیقه ای گذشت که

با صدای سوت و کف دختر پسر که داشتن از کنارمون سوار بر قطار میگذشتند بخودمون اومدیم....

سیاوش منو رها کرد و حالت طنزي به خود گرفت و گفت : ببین نیما چطور ابرومونو بردی . اخه نگاه کن پسر ببین حتی هیچ کدوم از دخترا هم اندازه تو نترسیدن بیا بریم سوار شیم تا قطاره دور تر نشده ...

بی هیچ حرفی دوبیدیمو سوار قطار شدیم دخترا از پشت واسم متلک میفرستادن و پسر هم که ...جای خوددارد

از بس جیغ کشیده بودم دیگه رمقی نداشتم تا زمانی که از تونل اومدیم بیرون چشمامو بستمو سرمو به بازوهای سیاوش که دور شونمو گرفته بود تکیه دادم...

با کمک سیاوش از قطار بیرون اومدم. انگار بد جورى رنگم پریده بود که سیاوش منو نشوند رو صندلی و رفت برام اب میوه گرفت ...

کمی حالم بهتر شد .. وقتی مانی و ملینا اومدن همراهشون چند تا وسایل دیگه هم بازي کردیم . شام هم چند تا پیتزا گرفتیمو با خنده و شوخی خوردیم ...

در اخر هم ملینا رو سپردیم دست مادرشو به سمت خونه رفتیم .

کنار پنجره اتاقم ایستاده بودمو به ابگیر نگاه میکردم ... عکس ماه توي اب افتاده بود و صحنه قشنگی پدید آورده بود .

درختا جونه زده بودند و بوي بهار نارنج فضا رو عطراگین کرده بود.

هوا کم کم بهاری میشد . اما هنوزم شبا کمی سرد بود.

چند هفته ای گذشته بود . باورم نمیشد که فردا شب سال تحویل میشد و ما بزودی وارد سال 1390 میشدیم

اصلا نفهمیدم این چند ماه چطور گذشت.

شبا وقتی مانی میخواست بخوابه چراغای سبز و ابی روی دیوار نقاشی شده رو باز میداشتم تا فضاي اتاقش تاریک نباشه.

با این کار کابوس های شبانه مانی خیلی کمتر شده بود . خوشحال بودم که اون نقاشی باعث آرامشش شده بود .
دکتر کیوانی هم سعی داشت با روش هیپنوتیزم به کل اون خاطراتو از ذهن مانی پاک کنه . که البته زمان میبرد .

باید فردا میرفتم واسه مانی عیدی میگرفتم.

میخوامم یه گیتار بخرم تا هم بتونم با اون احساساتشو پرورش بدمو هم یه جوری انرژی زیادشو از این طریق تخلیه کنم.

با این فکر سینه های بیچارمو از حصار بانداژ ها رها کردم و لباس گشادی پوشیدمو گرفتم خوابیدم.

اونشب هم بی هیچ صدای به صبح رسیدم . با مانی و سیاوش صبونه خوردیم . من از مانی اجازه گرفتم واسه چند ساعت تنهاش بزارم .

بی هیچ مخالفتی قبول کرد . بعد از خداحافظی از سیاوش

از آقای قاسمی خواهش کردم منو به چهار راه سینما سعیدی برسونه

مغازه بزرگی اونجا بود که انواع آلات موسیقی رو میفروخت . نمیدونم هنوزم آقای ستوده اونجا درس میداد یا نه؟

چندیدن سال پیش من یه گیتار ارزون قیمت به خاطر عشقی که به این ساز داشتم از اونجا خریدم . و پیش آقای ستوده که در واقع صاحب مغازه اونجا بود 15 جلسه ای خصوصی کلاس گرفتم.

اما شهریه کلاس زیاد شد . من دیگه نتونستم هزینهشو تامین کنم.

قید کلاسو زدمو از رو سی دی و کتاب های آموزشی گیتار تونستم نواختن این سازو یاد بگیرم .

یادمه که عموم خیلی منو تشویق میکرد اما بازم زنش زیر پاش نشستو نداشت کارم به سر انجام برسه.

آخرم مجبور شدم واسه شهریه دانشگاه گیتارمو بفروشم...

وقتی وارد اونجا شدم استادمو دیدم که داشت با سوز ستار میزد

وقتی احساس کرد کسی نگاهش میکنه سرشو بلند کرد و منو دید.

با لبخندی گفتم سلام استاد . خوب هستین؟

با کمی تردید منو نگاه کرد . دنبال رد اشنایی تو صورت من میگشت .

به گرمي دست منو فشرد و گفتم: به ياد نمايم از شاگرداي من بوده باشي ...

گفتم: چند سال پيش رو همين صندلي گيتار زدو يادم داد. البته فکر نکند يادتون بيايد .

داشت به ذهنش فشار ميآورد که منو به ياد بياره . اما ميدونستم چيزي يادش نميآيد اخه اون موقع من به دختر بودم اما حالا تو هيبت يه پسر ظاهر شده بودم.

با خوشرويي گفتم: حالا چي شده يادي از استاد پيرت كردي پسر؟

_ اومدم ازتون يه گيتار بخرم اين بار بهترين گيتارتونو ميخوام .

خوشحال از جا بلند شو گفتم : بهترينش همون ياماهاست ميدوني چرا؟

_ نه

_ چون با همه اب و هوايي ميسازه خيلايي ديگه ميگن مارک آيبانزا بهترينه اما من ميگم فقط ياماها .

گيتار خوشرنگ قهوه اي بازي رو آورد داد دستمو گفتم:

_ بيا خودت امتحان کن ببين چه صدابي داره.

اخي که چقدر دلم واسه بغل گرفتن يه گيتار لک زده بود.

به ارومي اونو تو بغلم گرفتمو با انگشتم سيماشو يکي يکي لمس کردم.

صداش رو حمو نوازش داد .

استادم که عشق منو ديد گفتم: معلومه که تو هم عشق سازي . ادماي کمي پيدا ميشن که اينطور با عشق سازشونو بغل کنن.

حالا يه اهنگ بزني ببينم چي بهت ياد دادم.

گفتم: استاد فکر نکند چيزي يادم مونده باشه اخه چند سالي هست که دست به ساز نزدم.

استادم دستي به شونه هام زد و گفتم : آگه من يادت دادم ميدونم که ميتوني امتحان کن پسر جون ... امتحان کن...

ريتم 4/4 رومبا روبه ارومي زدمصدامو کمي بم کردم و چشمامو بستم

و شروع کردم به خوندن اهنگي که هميشه تو تنهائي و بيکسيم با اشک ميخوندم تا غم و غصمو از ياد ببرم

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تو که دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندست یه پرندست یه پرندست

یه پرندست که از پرواز خود خسته است

تن و بالشو بستن دست دیروزا

نمیاد دیگه حتی به یادش فراداها

یه روز یه خونه ای بود که تابستوناش

روی پشتبومش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود

همه کودکی های منو میدید.

یه اوازه یه اوازه یه اوازه

یه اوازه که تو سینم شده انبار

یه اشکی که میچکه روی گیتار

به اینها عاقبت کی گیرد این کارها

یه مردابه یه مردابه یه مردابه

یه مردابه توی تن از فراموشی

یه چراغی که میره روبه خاموشی

نگردد شعله ور بیهوده میکوشی.

وقتی تموم شد دیدم صورتم از اشک چشمام خیس شده ...

با صدای کف زدنهایی به خودم اومدم جمعیتی از زن و مرد و بچه دورمو گرفته بودن داشتن و اسم دست میزدن ...

اینا دیگه کجا بودن یه لحظه احساس خجالت کردم .

بلند شدم به جوری خودمو گم وگور کنم که استادم با خوشحالی روبه روم ایستاد در حالی که قطره اشکی گوشه چشمش جمع شده بود به شونه هام زدوگفت:

حق شاگردی رو تموم کردی پسر م .

فکر نکنم دیگه شاگردی با احساس تر از تو بتونم پیدا کنم.

هیچ جوابی نداشتم که به استادم بپریم بدم فقط خم شدمو دستای چروکیدشو بوسیدم که اونم سرمو تو دست گرفتورو موهام بوسه ای نشوند .

جمعیت از دیدن این صحنه کلی احساساتی شدند و دوباره شروع به کف زدن کردن ...

چند تا دختر میخواستن ازم شماره بگیرن ... که من با سردی اونا رورد کردم ...

هر چی اصرار کردن که اهنگ دیگه ای واسون بخونم قبول نکردم .

خلاصه با کلی انرژی مثبت... دوتا گیتار از استادم خریدمو از اونجا بیرون زدم. و همراه آقای قاسمی راهی عمارت شدم.

وقتی رسیدم دیدم مانی مٹ همیشه خوش لباس داره واسه خودش تو حیات دوچرخه سواری میکنه .

از آقای قاسمی خواستم تا من سر مانی رو گرم میکنم اونم گیتارا رو ببره تو اتاقم .

با دیدن مانی با سرعت با دوچرخش به سمتم اومد

_ سلام نیمایی کجا بودی حوصلم سر رفت

_ سلام گلم کار داشتیم ... خوب حالا بیا با هم سوار شیم ...

_ مگه تو هم بلدی نیمایی

_اختيار داري ملني جان من جام قهرماني دارم .. بيا پايين تا نشونت بدم ..

بزور خودمو تو دوچرخه فسقليش جا دادمو گفتم خوب تو هم بشين ترکم تا با هم بریم ...

با خنده سوار شد و من سعی کردم حرکت کنم ...

همش کجو کوله میرفتم و وانمود میکردم داریم میافتیم تا ماني رو هیجان زده کنم ...

کل باغ و با اون دوچرخه دور زدیم پاهام حسابي درد گرفته بود اما خودم دلم نمیومد دل تمومش کنم ...

نزدیک در بزرگ خونه بودیم که در به ارومي باز شد و سیاوش سوار لامبرگيني خوشرنگ پرتقالي لبخند به لب وارد محوطه عمارت شد...

ماني از دیدن ماشين اونقدر هیجان زده شده بود که از دوچرخه پرید پایین و جیغ زنون به سمت سیاوش دوید و هی میگفت: وايي وايي بابايي مرسي ... عاشقتم بابايي ... قربونت برم بابايي...

سیاوش با ژست خاصي از اون ماشين عروسک پیاده شدو ماني رو تو بغل گرفت و جواب بوسه هاشو داد ...

_اینم عيدي پسر گلم .. خوشت مياد ...؟؟

ماني هیجان زده با چشاي گشاد همونطور که دستشودور گردن سیاوش حلقه کرده بود گفت : خوشم مياد ...؟ عاشقتم بابايي ... بچه هاي مدرسه اگه ببينن زبونشون بند مياد ...

سیاوش اونو نشوند رو صندلي راننده و گفت بيا توشو ببين ... همه چیزش همونه که میخواستني رنگ پرتقالي

تو دوزي چرمي مشكي و پرتقالي

دنده اتوماتيك ووو

چه خوب بود که ماني تو بچگيش به هر چي که ارزو میکرد میرسيد ...

مزيت باباي پولدارم همین بود ...

یادم افتاد به گيتاري که واسش خریده بودم .. هدیه من در مقابل این ماشين هیچ بود .. يعني ماني از کادوي منم به همین اندازه خوشحال میشد ؟

ماني رو به پدرش گفت: بابايي بریم يه دور باش بزنیم تو رو خدا

سیاوش که تا اون موقع توجهي به من نداشت برگشت سمتو گفت :

بيا بریم يه دور بزنیم ناهارم بیرون میخوریم ...

نمیدونم چرا اما گفتم : بهتره پدر و پسر با هم برید من یکم کار دارم ...
ماني با اعتراض گفت :نیمایي بيا ديگه ..

سیاوش اومد سمتو منو مثل یه بچه از رو دوچرخه بلند کرد و گفت :
این دوچرخه چه بهت میاد چطوري خودتو جا کردی رو این فسقلي ...
بیا بریم کلي باهات کار دارم ...

من از ترس اینکه دستش جایی بخوره و لو برم با اعتراض گفتم : منو بزار زمین سیاوش ..اذیت نکن ... چرا اینجوري میکني ...

همونطور که به سمت ماشین مدل بالاش میرفت گفت: پسر مگه غذا گیرت نمیاد بخوري ؟ چرا اینقدر سبکي تو ؟
ماني هم از اون ور داد میزد : افرین بابایي بیارش ..

خلاصه منو انداخت رو صندلي جلو... ماني هم خودشو کشوند رو صندلي عقب... سیاوشم کنار من نشست .
در ماشین که به سمت بالا باز میشد با دکمه ای اومد پایین و سیاوش به سرعت ماشینو عقب روند و از عمارت خارج شد ...

عجب ماشینی بود تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم ... دنده هم نداشت جاش چند تا دکمه بود ...منم داشتم مثل ماني هیجان زده میشدم ...

تو خیابون اکثرا برمیگشتنو ما رو نگاه میکردند سیاوش اهانگ خارجی تکنویي گذاشته و صداشو بالا برده بود .

عینک ریوند خوش استیلی هم به چشمای قهوه ای خوشرنگش زده بود

یهو دلم یه حالی شد .. نمیدونم چرا اما احساس کردم دلم میخواد با دستام صورت برنزه اش ناز کنم ...

یهو برگشت سمتو گفت: چیه خوشتیپ ندیدی نیما خان ...؟؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : صدای ضبط و کم کن زشته عین این تازه به دوران رسیده ها صداشو بردی بالا ...

ماني معترض گفت : ااا نیمایي با حاله

با این حرف ماني تسلیم شدمو ساکت تو صندلي نرم چرمي فرو رفتم ..

سیاوش با سرعت به سمت بیرون شهر میرفت ..

تو حال خودم بودم که مانی گفت ۱۱ خلیج فارس بابایه...

سیاوش با خنده به سمت مانی گفت: کاش همش مال بابات بود ...

اما حیف که بیشترش مال یه ایرانی کله کنده مقیم اماراته.

رو به من گفت: تو این مجتمع پول هنگفتی سرمایه گذاری کردم باز بشه

کلی سود میکنم ..

به مجتمع بزرگی که ستون های عظیمی قسمت وردیشو احاطه کرده بود نگاهی انداختم .

تو دلم گفتم این پول از کجا میاد چه بدبختی که شبا حتی یه تیکه نونم ندارن بخورن و یکی هم مثل سیاوش .. اخه این چه عدالتی بود ...

همونطور که سیاوش داشت درباره اونجا واسه منو مانی توضیح میداد

کنار یه باغ با صفا ایستاد ... ماشینو با مهارت بین دوتا ماشین فراری و کمری پارک کرد و گفت : بپرید پایین که میخوام به خوشمزه ترین کباب بره ای که تو عمرتون خوردین دعوتتون کنم ..

تو دلم گفتم : مگه کباب با کباب فرق میکنه همش یه مزه میده ...

دستای مانی رو گرفتمو سه تایی وارد باغ شدیم ..

سرو های شیرازی دو طرف سنگ فرش قهوه ای که وسطش جوی آبی بود احاطه کرده و تا محوطه الاچیق کاری شده میرفت

بوی بهار تمام فضا رو پر کرده بود. چند تا قناری زرد تو یه قفس اواز سر داده فضا رو رویایی تر کرده بودند .

جمعی از پسر دخترای پولدار واسه خودشون زیر یکی از الاچیق های بزرگ دوره گرفته بودند.

دو نفر گیتار میزدند و دختری با صدای ملیح آهنگ شاد مریم و میخوند و بقیه دست میزدند و یه چند تایی هم اون وسط با عشوه قر میدادند ...

جالب بود که بهشون گیر نمیدادند...

ما هم کنار الاچیق رو به گلای پیچک نشستیم.

مانی هم مثل من هیجان داشت .. اخه سیاوش خیلی عوض شده بود دیگه سرد و خشک رفتار نمیکرد بلکه خیلی هم بزله گو و خوش مشرب شده بود .. ام هنوزم نسبت به جنس زن حس خوبی نداشت ..

اخه يکي از دخترای اون جمع با دیدن سیاوش به سمتون اومد و گفت افتخار میدید تو جشن کوچیک ما شرکت کنیید .. امروز ما همه رو بخاطر سال نو مهمون کردیم ..

سیاوش با لحن خشک و جدی گفت : نه ترجیح میدیم تنها باشیم ..

دختر باز با عشوه گفت: ااا ... چرا تنهایی که مزه نمیده ؟

باز سیاوش با همون لحن گفت : فعلا که به ما خیلی مزه میده ...

دختر بیچاره دمع به سمت بقیه رفت ...

ماني هم که انگار بدش نیومده بود به باباش گفت : خوب حالشو گرفتی بابا سیاوش ... ااه اینقدر بدم میاد از این دخترای لوس ...

عین ملینا بود ... ااه اه ..

منو سیاوش زدیم زیر خنده با دستم موهای بلوندشو تو ریختمو گفتم : ای ناقلا .. تو که کلی باهات بازی کردی ...

ماني سرشو با اخم عقب کشید و گفت : خوب مجبور بودم ندیدی چه پرو انه اومد دست منو گرفت .. این بزرگ بشه چی میشه ...

وای از شیرین زبونی ماني اینقدر خندیدم که داشت اشک از چشممون میومد ...

از خنده ما اونم به خنده افتاد ...

با سرفه گارسون که منو به دست بالا سرمون ایستاده بود به خودمون اومدیم ...

سیاوش بدون نگاه کردن به منو گفت : کباب بره مخصوصتون همراه با مخلفاتش ...

ربع ساعتی گذشت غذا رو آوردن ... شروع کردیم به خوردن .. به فکر خودم خندیدم ..

همیشه فکر میکردم همه کبابا مثل مال اضغر جیگرکیه سر کوچمونه اما با خوردن این فهمیدم که اون فقط یه اشغال گوشت بیشتر نبوده ...

بعد از غذا ماني رفت کمی بازی کنه و سیاوشم سفارش قلیون میوه ای سلطانی رو داد همراه با چایی ..

وقتی سفارشو آوردن به من گفت نگو که قلیونم نمیکشی ...

لبخندی زدمو گفتم : این بار و نه با اینکه مضرره یه وقتایی میکشم ..

الانم از اون وقتاست ...

قلیونه دو تا نی داشت یکیشو من برداشتم یکیشو سیاوش ...

بعد از اون كباب عجيب مزه ميداد ...

با كشيدهش سرگيجه با حلي گرفتم انگار رو زمين نبودم ... وقتي سرمو بالا ميكردم همه چيچ دور سرم ميچرخيد ..

سياوش كه ديد من دارم الكي ميخندم گفت چيه نكنه با قليون مست كردي پسر ؟

خندم بند نميومد سياوش ني رو ازم گرفت و گفت بده به منكه ديگه انگار زيادي كشيدي...

تا حالا اين جور ي نشده بودم گفتم واي چه حاله با حالي داد ...

از حرفم خندش گرفت ... يهو گفت نيما

با همون حال گفتم: جانم

با اين حرفم جا خورد ...

_ ميخوام يه چيزي بهت بگم نه نگو ...

_ چي؟

_ ببين من به يه مشكلي بر خوردم كه فقط به دست تو وا ميشه

يكم خودمو جمع و جور كردمو گفتم : چه كاري هست كه با اين همه ثروت نتونستي انجامش بدې و محتاج يه اس و

پاسي مثل من شدي؟

مطمئن باش كه با پول حل نميشه وگرنه تا حالا انجام شده بود...

_ حالا بگو ببينم چي هست اين مشكلت؟

_ ببين نيما اين مرده كه ميگم همون سرمايه گزار اصلي خليج فارس امشب تو عمارتش به مناسبت سال نو جشن

گرفته و همه سرمايه گزارا رو با خانوادشون دعوت کرده ...

_ خوب اين كجاش مشكله؟

_ مشكل سر چيز ديگه است .

_ دختر اين مرد تو سفر اخري كه به امارات داشتم از شانس كجم با من هم سفر شد حالا بماند چه اتفاقي افتاد اما

چون ميديونست زنم مرده ميخواست با ستفاده از زور پدرش خودشو قالب كنه منم مجبور شدم يه دروغ كنده

بهش بگم ...

_ چه دروعي ؟ ؟

_ اينكه .. خوب ... چه جوري بگم ..

_ ااا خفم كردي بگو خوب ديگه..

_ بش گفتم من با دخترا كاري ندارم ...

_ خوب این کجاش دروغه .. واقعیتیه من که تا حالا ندیدم با دختری باشی...

_ نه منظورمو نگرفتی ...

_ چه منظوری خوب رک بگو دیگه ..

_ بابا این حرفو زد که فکر کنه من همجنس بازم ... حالا فهمیدی؟

با این حرفش اب دهنم پرید تو گلوم و افتادم به سرفه ...

_ تو .. تو چطور .. تونستی همچین حرف مزخرفی بزنی سیاوش... فکر نکردی دربارهت چه فکری میکنه؟

_ خوب میخواستم که همین فکر و بکنه ... حالا بدبختی جای دیگست ...

_ دیگه چیه؟

_ اون که حرفمو باور نکرد .. گفته اگه راست میگم امشب باید اون مردو همراه بیارم به جشن پدرش.. وگرنه یه کاری میکنه که پدرش منو از پروژه بندازه بیرون...

حالا اینش مهم نیست فقط میخوام یه جور ی از شر این دختره راحت شم...

_ خوب حالا اونوقت من این وسط چی کارم؟ هان؟

_ ااا نیما چرا خنگ بازی در میاری خوب معلومه قراره تو نقش اون مرد عاشقو ایفا کنی...

_ عمرا حرفشم نزن سیاوش .. چی فکر کردی هان؟

چطور میخوای بخاطر حرفای یه دختر ووجهه اجتماعیو به گند بکشی مگه دیوونه شدی ..؟ بعدشم من خودم امشب کلی برنامه دارم ...

_ خیلی پرو شدی نیما تو مثلاً پرستار مانی هستیا؟

_ خوبه خودت میگی پرستار مانی ام...

_ نخیر یه جور دیگه بهت میگم .. یا امشب با من و مانی میای این مهمونی و نقشو قشنگ بازی میکنی یا همین الان اخراجی... خود دانی...

باورم نمیشد اینقدر جدی این حرفو زد که دهنم بسته شد ..

چطور میتونستم از مانی دل بکنم ... این انصاف نبود ...

با عصبانیت از رو تخت بلند شدمو اومدم پایین کفشامو پوشیدمو به سمت ماشین راه افتادم ...

سیاوشم سریع پشت سرم اومد ...

_ کجا؟ نیما با تو ام میگم کجا؟

_ تو ماشین جناب عالی ...

با یه حرفم با شوق از پشت بغلم کرد و گفت: قربون تو رفیق خوب .. جبران میکنم نیما ...

_ نمیخواد جبران کنی .. به اندازه کافی ولخرجی کردی...

سیاوش با شوق مانی رو ص دا زد و هر سه تا مون سوار ماشین شدیمو به سمت عمارت برگشتیم ..

توی راه سیاوش کبکش خروس میخوند و سر به سر مانی میذاشت اما من نگران در خود فرو رفته بودم .. فکر آخر و عاقبت این کار بد جوری اعصابمو به ریخته بود ...

تو اتاقم بودم ... از فکر داشتم دیوونه میشدم نه نباید این کارو میکردم .. آگه دختره جلو اون همه ادم ابروی سیاوشو میبرد چی ..وای خدا چیکار کنم ؟

باید برم به سیاوش بگم که تو این نقشه مسخرش شرکت نمیکنم ...

اره حتی آگه اخراجم کنه این کارو نمیکنم ..

به سمت اتاق سیاوش رفتم بدون اینکه در بزنم وارد شدمو گفتم : ببین سیاوش من

از چیزی که دیدم شکه و شرمگین سرمو برگردوندم ...

سیاوش تازه از حمام بیرون اومده بود داشت با حوله اندام ورزیدشو خشک میکرد ...

با دیدن منگفت : چی میخواستی بگی نیما؟ چرا روتو برگردوندی پسر ...

با لکنت زبون گفتم : هه...هیچ..هیچی... دارم میرم آماده شم ...

همونطور که سرمو انداخته بودم پایین سریع خواستم از اتاقش بیرون که با خنده جلوم ایستادو گفت : نیما واقعا بعضی کارات ادمو به خنده میندازه ... چون لباس تنم نیست اینطوری میکنی؟ خوب نیست پسر این قدر خجالتی باشه ... حتما استخرم که میری چشمتو میبندی هان؟

هلش دادم عقب و گفتم: نخیر....برو کنار

اما ول کن نبود باز جلوم وایساد و گفت:چی میخواستی بگی؟ تا نگي نمیزارم بری...

سرمو گرفتم بالا و خواستم بگم که نیما اما با دیدن اون چشماي خمار قهوه ایش گفتم: هیچی میخواستم ببرسم چی میپوشی تا منم باهات ست کنم؟

خندیدو گفت همین...؟

_اره

رفت سمت کمدشو ربدو شامشو پوشید بعد جعبه بزرگ کادو پیچ شده ای از تو کمدش بیرون آورد و داد دست من وگفت : اینم عیدی تو پسر گل..

کمی جا خوردم فکر نمیکردم واسه من کادو گرفته باشه ...

گفتم: لازم نبود خودتو به زحمت بندازی ...

_چه زحمتی این کادو حتی جبران یه نره از کارایی که واسه مانی کردی رو نمیکنه

برو سریع آماده شو که دیگه باید بریم ...

خودمو سپردم دست تقدیرم .. همون تقدیری که منو به اونجا کشیده بود .

تو اتاقم در جعبه رو که خیلی زیبا کادو پیچ شده بود و باز کردم..

کت و شلوار خوشدوختی به رنگ نقره ای با دکمه های براق مشکی ... پیراهنی از جنس ساتن و کفشهای چرمی اعلا به رنگ دکمه ها ... کراباتی به رنگ قرای مات درون جعبه خود نمایی میکرد ...

چه سلیقه‌های داشت مطمئن بودم چند ملیونی این جعبه و اسش اب خورده....

ست لباس رو پوشیدم کیپ تنم بود ... موها مو با اتومو حسابی خوشحالت کردم نباید جلو اون دختره کم میاوردم حتی به عنوان یک مرد ...

در اتاقم زده شد مانی با کت و شلوار خوشگلی با ترکیبی رنگ طوسی و مشکی مقابلم ظاهر شد... سیاوشم پشت سرش یا ترکیبی درست برعکس من اومد داخل پدر و پسر باهم سوتی کشیدندو منو با نگاهشون معذب کردن .

مانی خوشحال دویید سمتمو گفت : نیمایی چه دختر کش شدی...

لپشو کشیدمو گفتم: شیطونک اچه تو میدونی معنی این حرف چیه که میزنی؟

دستشو با قلدوری زد به کمرشو گفت : معلومه که میدونم یعنی دخترا واست غش میکننو میمیرن...

سیاوش که ساکت با نگاه خیره ای به من تو دهانه در ایستاده بود اومد سمت مانی اونو زد زیر بغل و گفت : ای قربون این خوش زبونی پسر خودم برم که به باباش رفته....

کلی خندم گرفته بود از این حرفش جلو تر از اونا از اتاق اومدم بیرون و گفتم : سوسکه به بچه اش میگه قربون دست و پای بلوریت برم ...

سیاوش سرخوش گفت : دست شما درد نکنه نیما خان حالا ما شدیم سوسک ... مانی رو گذاشت زمین و گفت بریم حالشو جا بیاریم بهمون میگه سوسک...

با این حرف مانی و خودش افتادن دنبالم که منو بگیرن ...

من بدو اونا بدو تا نزدیکای ماشین دوییدم دیگه از نفس افتاده بودم که سیاوش با یه جست از پشت منو گرفت ...

دستشو دور گردنم حلقه کرده بود و محکم فشار میداد و میگفت: به کی گفتی سوسک؟ هان ؟

_ آي گردنم.... آي ولم کن سیاوش ... ول کن شکوندي گردنمو

_ بگو غلط کردی تا ولت کنم نیما ...

مانی هم از اون طرف منو قلقلک میداد وای که از دردو خنده داشتم میمردم ...

با داد گفتم : غلط کردم بابا ولم کنید ...

با این حرفم سیاوش و مانی دستاشونو به هم زدند و خوشحال از تسلیم من

منو رها کردن و سوار ماشین شدن ...

منم بی رمق رفتم رو صندلی نشستم ... و تا رسیده به مجلس چیزی نگفتم ...

وارد خیابون قدیمی قصر و دشت شدیم جایی که پر بود از خونه باغ های چندین ساله ...
با ماشین وارد خونه باغ خیلی بزرگی شدیم ... تا چشم کار میکرد درخت بود و اصلا تهش معلوم نبود ...
از چند تا جاده سنگفرش شده گذشتیم تا عمارت چراغونی شده و باشکوه
دیده شد ...

اوه چه خبر بود کلی ماشین همش مدل بالا گوشه ای از محوطه پارک شده بود ...

نیما با لحن کودکش گفت: وای بابایی ببین چه ماشینایی ..
سیاوشم با خنده گفت: به شو ماشین و لباس خوش اومدین...
پیاده شدیم هر سه با هم به سمت عمارت به راه افتادیم .. صدای موزیک تو فضا پخش بود ... صدای هم همه و خنده
از هر گوشه سالن به گوش میرسید ...
لوستر بزرگی به سقف اویزون بود که همه جا رو مثل روز روشن میکرد ...

یدفعه با صدای عشوه گر زنی که سلام کرد به خودم اومدم ...

سیاوش بازوی منو گرفت و رو به صدا چرخوند... و خیلی رسمی با دختر شروع به احوال پرسی کرد ...

اوه چی میدیدم ... دختری با پوست فوق العاده روشن موهای هایلایت شده شرابی با چشمایی به رنگ خاکستری ...
لبایی خوشرنگ غلبه ای و اندامی که شبیه مانکنا بود پوشیده در لباس قرمز اتیشی رنگ که فقط از سینه تا قسمتی از
رونای خوش فرمشو گرفته بود جلوم ایستاده بود و دستشو با اون ناخن های مانیکور شده قرمز رنگ به سمت
دراز کرده بود

سیاوش اروم به پهلو زد ... به خودم اومدم و دستای اونو فشردم که دختر با همون صدای ظریف گفت: بهنوشم ...
سعی کردم صدام نلرزه منم گفتم: نیما هستم...

بهنوش در حالی که خیلی خصمانه دستمو فشرد گفت: از اشناپتون خوشبختم ...

منم نامردی نکردم دستشو خیلی محکم فشردم و گفتم: همچنین...

از درد ابروهاش تو هم گره خورد اما چیزی نگفت ...

ما رو به اون طرف سالن جاییکه پدرش بود راهنمایی کرد ... توی راه اروم به سیاوش گفتم: واقعا مشکل داری
سیاوش ... ببین همه پسرا و مردای مجلس با چشماتشون دارن دسته قورتش میدن اونوقت تو ...

سیاوش نگام کرد خواست جواب بده که

صدای ملوس اشناپنی گفت:

_ سلام ماني ... تو هم اينجايي ...

_ ماني زير لب گفت: ااه اين دختره اينجا چيكار ميكنه ...

سياوش با خنده برگشت سمت ملينا وگفت: سلام ملينا خانم ... شما هم اينجا تشریف دارين؟

ملينا با همون لحن خوشمزش گفت: اله با مادلم و بابام اومديم ...

بعد دست ماني رو گرفت و گفت: ميزالي ماني با من بياد بلیم پيش بابام ...

سياوش با خنده گفت : البتهماني جان با ملينا برو بازي كن تا حوصلت سر نره ... واسه تحويل سال صدا ت ميكنم

...

ماني بي ميل همراه ملي رفت ...

رو به سياوش كردمو گفتم انگار ماني هم مثل خودت از دخترا فرار يه ...

سياوش با نيش خندي گفت: خودت چي؟ ... منم تا حالا نديدم دوست دختري داشته باشي يا تو اين فزا پيري ...

پس تو هم يه مشكلي داري ...؟

از حرفش جا خوردم .. به اينجاش فكر نكرده بودم .. من من كنون گفتم :

نخير اينطورام نيست من تا حالا موقعيتشو نداشتم ... در واقع موقعيت ماليم اجازه اين كارو بهم نميداد ...

_ چرند نگو پسر از تو مفلس تر چند تا دوست دختر دارن اونوقت تو ...

بهنوش كه جلو تر از ما رفته بود اين بار با دو تا نوشيدني سمتون برگشت ...

_ بفرماييد از خودتون پذيرايي كنيد ...

گيلاساي مشروبو ازش گرفتم ...

كه به سياوش گفت : سياوش جان ميشه يه لحظه بياي پدر ميخوان شما رو ببينن ...

سياوش نگاهي به من انداخت و گفت : الان بر ميگردم نيما جان ...

با اين حرف شراره هاي خشم و تو چشمهاي خاكستري بهنوش زبونه كشيد .. اما لبخند مصنوععي زد و گفت ... الان

ميگم نصرت جون بياد پيشش تنها نياشه ...

منم لبخندي مثل خودش تحويلش دادمو گفتم: زحمت نكشيد ..من با خانوما

ابم تو به جوب نمیره ...

_ اما اگه نصرت جونو ببینید نظرتون عوض میشه

بعد صدا زد : نصرت جون .. نصرت میشه بیای اینجا ..

وای ننم وای این کی بود دیگه ...

یه مرد چهار شونه قد بلند عین این شرکت کننده های برنامه قوی ترین مردان جهان روبه روم ظاهر شد و دستای عضلانیشو به سمت دراز کرد و گفت: سلام

نگاهی به بهنوش که با لبخند موزی کنار سیاوش داشت به سمت پدرش میرفت انداختم ...

با خودم گفتم حالا که اینطور شد داغ سیاوشو که رو دلش میزارم هیچ یه کاری میکنم که از حسد دق کنه ...

دست نصرت و به گرمی فشردمو با خنده گفتم نیما هستم خوشوقتم ..

نصرت منو به گوشه دنج سالن کشوند و گفت : تا حالا پسر به ظریفی تو ندیدم نیما جان ...

با خنده گفتم: چی کار کنم نصرت جان از فقر اهن اینطور لاغر مردنی شدم

با دستش زد پس کمرموگفت: شوخ طبعم که هستی ...

خواست از سینی خدمت کاری که از جلومون رد میشد مشروب برداره که پیش دستي کردم گیلای مشروبی خودمو دادم دستش و گفتم بفرمایید ...

با تعجب گفت: خودت چی پس؟

_ ممنون تو خونه صرف کردم

_ نه مگه میشه حتما باید با منم بخوری ...

معلوم بود که میخواد منو مست کنه و خیالات واهیشو اجرا کنه ...

از اون که اره از من که نه

خلاصه یه گیلای برداشت و زد به مال من و گفت میخورم به سلامتی اشنایی با نیماي گل ...

وای یه نفس داد بالا تو همین هین منم تمام مشروب لیوانمو سریع خالی کردم تو گلدون کنارم ...

وقتی لیوان خالی منو دید گفت : خوشم میاد ظرفیتت بالاست .. یکی دیگه بخوریم ...

که گفتم : نه ممنون ترجیح میدم واسه جشن سر حال باشم

به زور لیوان دیگه ای داد دستمو گفتم : اینجوری سر حال تر میشی ... بخور جونم

بازم همون کارو کردم ... بیهو فضا همراه با رقص نور نیمه تاریک و موزیک عاشقانه ای پخش شد

نصرت دست منو گرفت و کشید وسط

خدا جون میخواست با من تو اون جمعیت تانگو برقصه .. پس هدف بهنوش این بود میخواست ابروی منو ببره ...

میخواستم خودمو از دستش خلاص کنم اما زورم بهش نمیرسید ..

از اونطرف بهنوشو دیدم که عاشقانه داشت با سیاوش میرقصید

با دیدن لبخند مودیش اتیش گرفتم ... همه داشتن یه جور ی بهم نگاه میکردن ... زیر لب هی پچ پچ میکردن ... اب از سرم گذشته بود اتفاقی که نباید می افتاد افتاده بود ... وانمود کردم با نصرت دارم میرقصم ..

یهو تو یکی از چرخ زدن های رقص که از نصرت جدا شدم خودمو کشوندم سمت سیاوشو حلقه دستای بهنوشو از گردنش باز کردم هلش دادم عقب و گفتم : از نصرت جونت خوشم نیومد بهتره خودت بری باش برقصی ...

دست سیاوشو محکم گرفتمو بی توجه به اطرافیان شروع کردم به رقصیدن ...

بهنوش جا خورده و خشمگین از این حرکت من عقب عقب از اونجا دور شد ... نصرتم شاکي پشت سرش رفت ...

سیاوش خندون گفت : دمت گرم نیما راحت شدم .. داشت خفم میکرد ...

نگاهی به اطراف انداختمو گفتم : ناراحت نیستی که ابروت رفت ...

یهو منو محکمتر به خودش فشرد و گفت : کاریه که شده رفیق ... تو که میدونی من هیچ وقت به حرفای مردم اهمیت ندادم ...

ناراحت گفتم : اما اخیه الا اونا یه جور دیگه بهت نگاه میکنن ...

بیخیال گفتم: بزار هر جور میخوان فکر کنن ..

تو همین لحظه شمارش معکوس شروع شد ...

...1..2..3..4..5..6..7..8..9

صدای توپی که از بیرون عمارت اومد نشون از ورود به سال جدید بود.

مانی خندون به سمتون دوید و گفت عیدتون مبارک ... دو تامون بوسیدیمشو عیدو بهش تبریک گفتیم .. بعد هر سه به سمت بیرون عمارت رفتیم .

مشغول تماشا کردن اتیش بازی قشنگی که تو اسمون به راه انداخته بودند شدیم محوطه رو کامل تاریک کرده بودند تا نور های پخش شده تو اسمون به خوبی دیده بشه ...

اونجا هم ملینا دست از سر مانی برداشت و اومد اونو با خودش برد ...

تو فکر عیدایی بودم که کنار سفره هفت سین خوشگلمون با مادرمو پدرم مینشستیم و
با صدای قران خوندن اونا قدم به سال جدید میذاشتیم... یاد اون روزا قلبمو به درد آورد ...

تو همین هین بازم بهنوش خلوتمو با صدای بهم زد....

خودشو انداخت تو بغل سیاوشو گونه های اونو بوسید و گفت : سال نو مبارک عزیزم ... میای بریم پیش پدرم عیدو
تبریک بگیم ؟

سیاوش خودشو کشید عقب و خواست چیزی بگه که من پیش دستی کردم و گفتم: نه.... سیاوش جان هنوز عیدو به من
تبریک نگفته پس هیچ جا با شما نمیاد

از لج بهنوش دستمو حلقه کردم دور گردن سیاوشو گفتم :عیدت مبارک سیاوش جون ...

دل تو دلم نبود .. نمیدونستم سیاوش چه عکس العملی نشون میده اما دل و به دریا زدمو خیلی سریع و نرم لبامو رو
لبای غلبه ای سیاوش گذاشتمو با حرارت بوسیدم ... اونم با اینکه کمی جا خورده بود اما خیلی قشنگ و نرم جواب
بوسه امو داد ...

جیغ خفیفی که از گلوی بهنوش بیرون اومد دلمو خنک کرد ...

با دستاش هر دومونو هل داد عقب و گفت: کثافتای اشغال .. هرزه های عوضی ... و از بینمون رد شد و رفت ...

خودمو کشیدم عقب روم نمیشد تو چشای سیاوش نگاه کنم سریع از اونجا دور شدمو رفتم کنار ماشین ایستادم

این چه کاری بود که من کردم ... حالا اون چه فکری میکنه .. وای داشتم دیوونه میشدم ..

همینطور که با خودم حرف میزدم مانی رو دیدم که به دواومد سمتم...

سیاوشم پشت سرش بی هیچ حرفی در ماشینو باز کرد و سوار شدیم ..

هر دو ساکت بودیم اما مانی با ب و تاب داش از شیطونی هایی که با ملینا انجام داده بودند میگفت

فصل ششم

تو اتاقم بودم کلافه و سر در گم ... از فکر اینکه سیاوش چه برخوردی باهام میکنه داشتم میمردم.
کنار پنجره رفتمو به اسمون پر ستاره و مهتابی نگاه کردم.
چراغای باغ فضا رو خیلی رویایی و قشنگ کرده بودند . یه لحظه فکر لبای خوش طمع سیاوش دلمو لرزوند.....
حرکت چیزی کنار ابگیر توجهمو جلب کرد ...اره بام سیاوش بود بود .
نشسته بود و دستای مردونشو تو موهای خوش حالتش فرو کرده بود و با ژست غمگینی سیگار میکشیدو دودشو حلقه
حلقه به اسمون میفرستاد . معلوم بود حسابی فکرش مشغوله.
کاش میتونستم برم بهش بگم من یه دخترم و خودمو از این وضعیت فلاکت بار نجات بدم...
اگه اینقدر نسبت به زنا بدبین نبود این کار شدنی بود اما حالا ... نه نباید میذاشتم بفهمه ... باید صبر میکردم ببینم
خودش چی کار میکنه ..
باید سعی کنم خودمو بینفاوت نشون بدم . من که کار بدی نکردم . خودش خواست که این بازی رو انجام بدم ...
پاپیون بزرگی با رویان هایی که خریده بودم درست کردم و به گیتار مانی وصل کردم.
اروم در اتاقشو با کردم گذاشتمش کنار تختش . به صورت معصومش نگاه کردم. چه اروم خوابیده بود . گونه اشو
به نرمی بوسیدمو اوادم بیرون .
اونقدر تورختخوابم تقلا کردم تا بالاخره دم دمای صبح خوابم برد .
صدای خشک و رسمی گفت: اقای وحدانی ساعت ده صبحه نمیخواید بلند شید .

به ارومي چشمامو باز كردم سياوش با قيافه سرد و بي رويي بالا سرم بود .

از تختم اومدم پايين وبا دلهره گفتم: سلام ... ببخشيد دير خوابيدم و..

نذاشت صحبتمو ادامه بدم گفتم: سريع وسايلتونو جمع كنيد ...

دلم فرو ريخت ...داشت منو اخراج ميكرد ...

گفتم : اخه چرا؟

پشت به من داشت به سمت در اتاقم ميرفت كه گفتم: ماني رو هم آماده كنيد ميخوام يه سر به ويلاي شمالم بزنم ...

اين حرف و كه د نفس راحتی كشيدمو و گفتم چشم...

تو دلم گفتم نميتونستي مثل ادم بگي .. كه اينطور ميخواست دوباره بشه همون ادم خشك و مفراتي بايد مواظب رفتارم باشم ...

لباسامو پوشيدمو رفتم تو اتاق ماني ...

ديدم گيتار و به اشتباه تو بغل گرفته و داره رو سيماش دست ميكشه ...

گفتم : پسر گل اشتباه گرفتيش ...

ماني با شنيدن صدام با شوق سرشو برگردوندو گيتار و گذاشت کنار و دويدد تو بغلم و گفتم: سلام نيمايي ...بيا بيا زود بهم ياد بده چطور ي بزنمش...

با خنده گفتم: كيو بزني ؟

_گيتارو ديگه ..

گذاشتمش زمين و گفتم : اينو نبايد بزني بايد بغلش كني و نازشو بكشي ...

ماني با خنده گفتم: اااا نيمايي مگه ارمه كه نازش كنيم ..؟

_اره گلم ...با يه ساز بايد مثل يه ادم رفتار كني تا قشنگ واست بخونه ...

بعد به روش درست گيتار و گرفتم تو دستمو وكمي براش ملودي زدم ...

اونقدر هيچان زده شده بود كه هي كنارم بالا و پايين ميپريد..

يهو در اتاق ماني باز شد و سياوش عصباني اومد داخل و رو به من گفتم: مگه نگفتم سريع آماده شيد ؟ نشستي واسه من مسخره بازي در مياري؟

از حرفاش جا خوردم ..ماني با صداي ترسيده گفتم: بابا سياوش چرا نيمايي رو دعوا ميكني؟

سياوش اين بار كمی اروم تر گفتم: واسه اينكه به حرف من گوش نكرده ... حالا هم بدو برو لباساتو ببپوش و چيزايي كه ميخواي بده به نيما تا برات بزاره تو ساك .. ميخوويم بريم کنار دريا كه دوست داري...

با اين حرف ماني دوباره شاد و خندون دويدد تو بغل بابا شو گفتم: جونمي بابايي .. اب بازي .. شنا ... وايي...

از کنارشون بی حرف گذشتمو به اتاقم رفتم . بغض راه گلمو بسته بود . اما نمیتونستم گریه کنم ..

وسایلمو تو ساکم ریختم... بد جوری گریم گرفته بود رفتم تو دستشویی و چند مشت آب به صورتم زدم .. قطره های اشک اروم از گوشه چشمم اومد پایین ... اخه چرا چرا سیاوش با من اینطوری میکرد .. مگه من چی کارش کرده بودم؟

چند دقیقه بعد اروم شده بودم .. به اتاق مانی رفتم و وساییل اونم جمع کردم .

وقتی میخواستیم سوار ماشین بشیم بی توجه به سیاوش رفتم کنار مانی رو صندلی عقب نشستم .. که باز سیاوش با لحن بدی برگشت گفت ..

فکر کردی راننداتم؟ بلند شو بیجا جلو....

دلم میخواست از ته دلم رو سرش داد بکشم ... اما چه ارزوی محالی . بی صدا رفتم جلو نشستم . هنوز در رو نبسته بودم که ماشینو با سرعت به حرکت در آورد

یک ساعت نگذشته بود که راهی جاده شیراز اصفهان شدیم ...

تو راه انگار مانی هم متوجه وضعیت غیر عادیمون شده بود چون اونم بی صدا نشسته بودو چیزی نمیگفت ...

طرفای ساعت سه بعد از ظهر بود که به اصفهان رسیدیم .. مافرای نوروزی همه جای شهر دیده میشدند .. معلوم نبود اونا از کی اومده بودند ...

با شادی و خنده های کودکانه مانی از دیدن سی و سه پل و قیاقای درون رودخونه کمی جو ماشین بهتر شد . سیاوش شروع به شوخی و خنده با مانی کرد .. اما همچنان رابطه بین ما سرد و خاموش بود .. فقط وقتی مانی ازم سوالی میکرد جوابشو میدادم در غیر اون صورت ساکت نظاره گر اطراف بودم ...

به همین منوال گذشت شب تو هتلی در تهران نزدیک جاده رو به شمال گذزوندیم و صبح زود به به سمت جاده سر سبز چالوس رفتیم .. صبحونه هم تو راه دل و جیگر به سیخ کشیده خوردیم که کلی مزه داد.

کم کم یخ بین منو سیاوشم داشت باز میشد .

تو جاده ای بودیم که از یه طرف به جنگل و از طرف دیگه به دریا ختم میشد ..

اونقدر این جاده زیبا بود که همه رو مات و مبهوت کرده بود تو یه لحظه پسر و دختری رو دیدم که با دو میخواستند از اون جاده که ماشین ها هم با سرعت ازش رد میشدند .. عبور کنند که دختره با اون کفشای پاشنه بلندش وسط جاده خورد زمین و نزدیک بود بره زیر ماشین که پسره اونو هل داد رو خط میانی جاده و ماشین جلویی ما خورد به اون ..

صحنه وحشتناکی بود پسر با برخورد به ماشین تو هوا بلند شدو اونطرف جلوی ماشین ما پهن شد رو اسفالت فقط یه لحظه دیگه مونده بود که بره زیر چرخای ماشین ما که سیاوش ترمز کرد ... نفس تو سینه هامون حبس شده بود .. محال بود با اون ضربه ای که بهش خورده بود زنده مونده باشه ... صدای جیغ دختر ما رو از بهت در آورد ... سریع از ماشین پایین اومدم و به سمت پسر رفتم .. سرش غرق خون بود ... نبضشو گرفتم .. خیلی ضعیف میزد ... باید با احتیاط بلندش میکردیم ..

ماشینای پشت سر ما هم ایستادند .. دختر جیغ میکشید و لنگ لنگون به سمت ما میاومد .. یکی داد میزد شماره ماشینو بردارین .. اما دیر شده بود .. اون ماشین به سرعت فرار کرده بود .

خواستم پسر و بلند کنم اما زورم نرسید .. سیاوش و چند تا مرد دیگه اومدن کمک کردند در عقب و باز کردیم به مانی گفتم بپر جلو ...

نشستم عقب و سر پسر و گرفتم تو بغل .. دختر هم کنار مانی در حالی که گریه میکرد نشست .. سیاوش به سرعت به سمت بیمارستان بین راه رفت ..

سیاوش خیلی عصبانی بود رو به دختر گفت: اخه این چه کار مسخره ای بود.. کدوم ادم عاقل وسط این جاده شلوغ میدوه؟

دختر فقط زار میزد و میگفت تو رو خدا داداشمو نجات بدین .. تو رو خدا .. شایان غلط کردم .. شایان عزیزم تو رو خدا زنده بمون ... همش تقصیر من بود ... با دیدن این وضع واسه اروم کردن دختر گفتم :اروم باش دختر خانم . داداشت زنده میمونه .. نگران نباش .. نبضشون گرفتم میزنه ..اون جعبه رو بدین تا خون صورتشو پاک کنم ... دختر همچنان ناله میکرد و از خدا میخواست برادرش زنده بمونه ...

با دستمال خونای صورت پسر و تمیز کردم از کنار موهای خرمایی رنگش به ارومی خون گرم پایین میومد . چند تا دستمال گذاشتم روش ..

همونطور که داشتم صورتشو پاک میکردم پسر ناله ای کرد و چشمای خمار سبز رنگشو به سختی به روم باز کرد و گفت : اه اه سرم ... فرنوش ... فرنوش کجاست؟ اه .. من کجام ...

با شنیدن صداش دختر بین گریه خندیدوبه سمت عقب خم شد و دستای شایان و گرفت و گفت: من اینجام داداشی .. قربونت برم .. حالت خوبه ؟ الان میرسیم بیمارستان ..

شایان سعی کرد بلند شه من زیر کمرشو گرفتم کمی بلندش کردم گفتم : مواضب باش شاید جایبیت شکسته باشه ... شایان در حالی که به سختی خودشو تو بغل من جابجا میکرد گفت: نه مطمئنم جاییم نشکسته اما حسابی کوفته شدم ... این بار سیاوش گفت: با اون پروازی که تو هواداشتی محاله استخوانات سالم مونده باشه...

شایان در حالی که لبخند محوی رو لبش بود گفت : اره واقعا معجزست .. خدا بهم رحم کرد .. اما میدونم جاییم نشکسته جز سرم .. ببخشید که شما رو هم تو زحمت انداختیم ..

فرنوشم که دیگه خیالش راحت شده بود با نگاهی از سر قدر دانی گفت: واقعا ازتون ممنونیم .نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم ...

سیاوش گفت: تشکر لازم نیست اما از این به بعد خواهشان دیگه وسط جاده ندوبید.. اخه هم خودتونو اش و لاش میکنید هم بقیه رو بد بخت .. اگه من به موقع ترمز نکرده بودم که الان این اقا شایانتون رفته بود اون دنیاووو

یهو فرنوش با حالت قهر گفت: ااا وا خدا نکنه .. زبونتونو گاز بگیرید ...حالا که به خیر گذشت ..

شایان که انگار یکم رو به راه تر شده بود گفت : ایشون درست میگن فرنوش جان آگه شما منو وس وسه نمي كردي كه بریم اونسمت جاده یه بار دیگه دریا رو ببینیم این اتفاق نمیافتاد ...

دیدم که فرنوش دوباره بغض کرده آماده گریه کردنه که من گفتم: فرنوش جان که کنایه نداره ..

با این حرفم برگشت و لبخند تشکر امیزی زد.

که گفتم : اما تقصیر اون کفشای پاشنه بلند بود که واسه دوپیدن ساخته نشدند ... وگرنه شما راحت از جاده رد شده بودین .. این با همگی از یافه دمی فرنوش زدند زیر خنده که فرنوش گفت : اره همش تقصیر منه حالا خوب شد ...

شایان دلجویانه دستی به سر خواهرش کشید و گفت: ناراحت نشو فرنوشکم داریم کمی شوخی میکنیم ..

به بیمارستان رسیده بودیم .. با کمک فرنوش شایانو بردیم داخل واسه معینه .. که همونطور که خودش تشخیص داده بود صدمه جدی ندیده بود اما واسه احتیاط از سرشو دنده هاش عکس گرفتن ...

واقعا معجزه بود من که با دیدنش گفتم حتما ضربه مغزی شده ..

اما خدا خیلی بزرگه ...

از اونا خداحافظی کردیم بریم که شایان کارتشو بیرون آورد و یه چیزی پشتش نوشت و داد دست سیاوش و ازش خواست که تو این هفته حتما به اونا یه سری بزیم ...

سیاوش با دیدن ادرس گفت : ایا این که کنار ویلای ماست .. پس شما همسایه جدید هستین نه؟ اقای معتمد گفت که ویلاشو فروخته .. چه حسن تصادفی ..

شایانم خوشحال گفتم: چه جالب اینا همش تقدیره میبینی فرنوش جان ..

ادمتو کار این دنیا میمونه ...

سیاوش گفت خوب پس بهتره که با هم بریم مسیرون که یکیه ...

فرنوش خجالت زده گفت: مزاحمتون نمیشیم دیگه .. خودمون میریم .. شما باید دیگه خسته باشین ...

اینو وقتی به قیافه خواب الود مانی نگاه میکرد گفتم.

سیاوش باز گفت: این چه حرفیه .. میریم ماشینتونو بر میداریم و میریم سمت ویلا...

برگشتیم همونجایی که شایان تصادف کرده بود .. با دیدن ماشین سفید کمربشون فهمیدم که اونا هم تروتمندند ..

توی راه شایان تعریف کرد که با فرنوش دوقلو هستند . البته غیر همسان

چون شایان چشمای سبز و موهای خرمایی و پوستی خوشرنگ و برنز داشت اما فرنوش موهایش و چشمش هر دو مشکی با پوست سفید مرمری بود.ولی هر دو قد بلند و خوش هیکل بودند . تو اون جمع فقط من کوتاهتر به نظر میرسیدم ...

شایان پزشک بود و فرنوش مهندس معماری با پدر و مادرشون واسه تعطیلات اومه بودند ویلای شمالشون که به تازگی خریده بودند ..

فرنوش و شایان باهم رفته بودند اطراف یه گشتی بزندن که اون اتفاق افتاد ...و باعث آشنایی ما شد ..

رسیدیم به ویلا که فرنوش گفت: امشب باید حتما بیاید ویلای ما با پدر و مادرم آشنا شدید که سیاوش گفت: بهتره بزار واسه فردا اخه تازه از راه رسیدیمو خسته ایم مانی هم خوابش برده ...

با شایان و فرنوش خداحافظی کردیمو رفتیم توو یلا...

مانی تو بغلم بود با راهنمایی سیاوش بردمش تو اتاقی و خوابوندمش ..

معلوم بود از قبل سرایدار اونجا رو مرتب کرده اخه همه جا تمیز و مرتب بود .

از پنجره اتاق مانی به بیرون نگاه کردم .. عجب منظره ای تقریبا مثل منظره ای بود که رو دیوار اتاق مانی کشیده بودم .. اما این بار مهتاب به جای خورشید خانم نور افشانی میکرد .. دلم بد جور ی گرفت ..

نمیدونم از کم محلی حای سیاوش بود یا از بی کسیم که دلم خواست گریه کنم ...

بدون اینکه سیاوش بفهمه گیتار مانی رو برداشتمو از ویلا زدم بیرون ...

یکم که رفتم جای دنجی بین دوتا صخره پیدا کردم ..

صدای امواج که اروم به صخره ها میخورد مثل لالایی گوشامو نوازش میداد ..

کفشامو بیرون اوردموپاهامو زدم به دریا ... از خنکیش بدنم لرزید ... اومد بیرون و رو شنای نرم ساحل نشستم ...

چقدر دلم گرفته بود ... از یه طرف عموم حتی سراغی ازم نگرفته بود از یه طرفم رفتار سیاوش

گیتارو به اغوش گرفتم فقط اون بود که میتونست منو اروم کنه ...

سیماشو با همه غمو اندوهم به صدا در اوردم و خوندم :

کسی دیگر نمی کوبد در این خانه متروکه ویران را

کسی دیگر نمی پرسد چرا تنهای تنهایم!!!

و من مانند شمع می سوزم و هیچی دگر از من نمی ماند!!!

ومن گریان ونالانم ومن تنهای تنهایم!!!

درون کلبه ی خاموش خویش اما

کسی حال من غمگین نمی پرسد!!!

و من دریای پر اشکم که توفانی به دل دارم

درون سینه ی پر جوش خویش اما!!!

کسی حال من تنها نمی پرسد

ومن چون تک درخت زرد پاییزم!!!

که هر دم با نسیمی میشود برگي جدا از او

ودیگر هیچي از من نمی ماند!!!

تو حال خودم بودم که صدایی گفت: چه غمگین میخونی نیما ...

دلت از کجا گرفته که اینطور سازتو به عزا نشوندي؟

دستم رو قلبم بود یهو بی اختیار گفتم : وای ترسیدم ...

برگشتم دیدم شایان با گیتاري روی شونش کنارم ایستاده ..

با لبخندي روی لب گفت : ببخش ترسوندمت؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه

بی تعارف نشست کنارمو گفت: منم مثل تو بیخواب شدم اومدم بیرون با خودم خلوت کنم که دیدم صدای گیتار میاد...

دنبالشو گرفتم اومدم دیدم تویی...

جالبه که اینقدر قشنگ گیتار میزنی و میخونی ... چون اکثر دخترا توانایی اینوندان که همزمان این دوکارو با هم انجام بدن...

با این حرفش دهنم باز موند ...اخه از کجا فهمیده بود من دخترم ؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: چی میگی شایان حالت خوبه ؟

دختر کجا بود ؟ منظورت چیه؟

با چشماي سبزش که حتی تو اون تاریکی هم برق میزد نگاه کرد و گفت: یعنی میخوای بگی من اشتباه کردم ؟

_ معلومه که اشتباه کردی... درسته ظاهره غلط اندازه اما من یه پسر ...

یهو خواست دستشو بزاره رو سینه هام که با دستم روشونو پوشوندم ...

با لبخندي گفت: پس ینا چیه؟ فکر نکنم پسرا از این چیزا داشته باشن ...

کلافه شده بودم نمیدونستم چی بهش بگم...

_ تو .. از کجا فهمیدی؟

_ وقتی منو تو بغل گرفته بودی و داشتی خون صورتمو پاک میکردی دستام خورد بهش و فهمیدم ...

_ اما اخه؟

_اره اونا رو خیلی سفت و محکم بستې اما یادت باشه من یه پزشکم حتی اگه دستم به اونجا نمیخورد از رو قیافه و رفتار متوجه میشدم که دختری... اما اخه چرا داری وانمود میکنی پسری؟

_من....من مجبورم..

__ چرا؟ خواهش میکنم بگو... قول میدم به کسی نگم... بهم اعتماد کن ...

تو چشماش نگاه کردم دلم میخواست با یکی درد دل کنم دیگه داشتم میترکیدم دلمو به دریا زدمو گفتم:

__ من دنبال کار میگشتم .. اونجایی که میخواستم برم فقط مردا رو استخدام میکردن چون صاحب اونجا که سیاوش باشه از زنا متنفره... واسه همین منم از سر احتیاج خودمو اینطوری کردم تا بتونم پرستار مانی بشم ... حالام چون به مانی وابسته شدم نمیتونم از اونجا بیام بیرون ...

شایان با قیافه متفکر منو نگاه میکرد

__ باورم نمیشه که سیاوش نفهمیده باشه تو دختری... اچه مگه میشه صورت تو به این ظریفی ... قد و هیكلتم به پسرا نمیخوره اچه...

__ اما اون فکر میکنه من پسرمن چون شناسناممو دیده و طوری نقش بازی کردم که شک نکنه ...

__ جالبه اگه اینطوره باید بازیگر ماهری باشی ...

__ نه اینطورام نیست اگه بود تو هم فریب میخوردی..

خندیدو گفت شاید بخاطر اینکه من با دخترا زیاد سرو کار دارم واسه همین سریع فهمیدم .. حالام نگران نباش اگه اینطور راحتی واسه منم یه پسر میمونی ..

با خوشحالی ازش تشکر کردم خواستم بلند شم برم که گفت: کجا؟ من تازه یه رفیق گیر اوردم که میتونه همپای گیتار زدنم بشه ... میخوای بزاری بری... بشین تا چند تا اهنگ با هم نزنیم نمیزارم بری...

با اصرار اون نشستم و تا نزدیکی صبح با هم گیتار زدیمو خوندیم ..

الحق که واسه خودش استادی بود اونقدر قشنگ میخوند که منو برد به عالم دیگه ای ...

دیگه از غم و غصه و دلتنگی خبری نبود مخصوصا وقتی که اهنگ قریه

"تو این زمونه عشق نمیمونه" رو خوند. با ادا و عشوه هایی که میومد از خنده مرده بودم ...

تو همین حین صدای عصبانی سیاوش خندمو قطع کرد

__ خوب خلوت کردین و عشق و حال میکنین ... داشتیم اقا شایان .. تنها تنها؟؟

شایان کمی خودشو جمع و جور کرد و گفت: شرمنده سیاوش جان راستش اقا نیما میخواست برگرده ویلا من نداشتم .. بعدم فکر کردیم شما خوابین وگرنه صداتون میکردیم

سیاوش گفت: مگه شما میذارین ادم بخوابه؟ صدای سازتون چند تا ویلا اون طرف ترم میره ...

شایان باز عذر خواهی کرد و گفت: همش تقصیر منه ببخشید

اچه تازه یه همپای گیتار پیدا کردم خواستم بعد از مدتها هم نوازی انجام بدم ...

نمیدونم چرا سیاوش این جور شده بود .. بد خلق رو کرد به شایان و گفت خوب اگه اجازه بدیدن پرستار بچمو ببرم اچه مانی بد خواب شده دنبالش میگرده ...

شایان از جا بلند شدو با سیاوش دست داد و گفت: خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست ... شب تون خوش...

همونطور که پشت کرده بود برهبا کنایه گفت : سحر شما هم بخیر ...

سریع گیتارو برداشتمو با یه نگاه از شایان خداحافظی کردم و پشت سر سیاوش رفتم سمت ویلا ...

وارد ویلا که شدیم خواستم برم تو اتاق مانی که سیاوش گفت: کجا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگه نگفتی مانی...

نداشت حرفمو کامل کنم گفت : خواستم از شر این پسره راحت شم وگر نه مانی راحت خوابیده احتیاجی هم به تو نداره

...

از لحن حرفش بد جور ناراحت شدم ..داشت به سمت اتاقش میرفت پیشو از پشت گرفتمو برش گردوندم سمت خودم و گفتم: چرا همش داری تیکه بارم میکنی هان؟ مگه من چی کار کردم اینجوری میکنی؟ خستم کردی...

بیشو به زور از تو چنگم بیرون کشید و گفت : تو چته؟ یقمو چرا گرفتی؟ بهت رو دادم پرو شدی؟ هان...

با داد گفتم: بخاطر اون بوسه لعنتیه اره بخاطر اون که داری این جور تحقیر میکنی؟ خودت خواستی نقش بازی کنم فکر کردی کی هستی هان کی؟ درسته من فقیرم ..بدبختم ..محتاج توام ..اما واسه خودم شخصیت دارم غرور دارم ...تو حق نداری با من اینطوری رفتار کنی.

از خشم سر تا پام میلرزید و نفس نفس میزدم ..

سیاوش اما فقط سکوت کرد بعدم بی هیچ حرفی راهی اتاقش شد .. داشتم دیوونه میشدم ...اخه چرا چرا....

دوباره از ویلا زدم بیروندویدم سمت ساحل ... خودمو زدم به دریا اونقدر داد زدم و رفتم جلو که بیرمق شدم دلم خواست خودمو خلاص کنم از این زندگی نکبت از این همه بیکسی....

داشتم میرفت به عمقش چیزی نمونده بود اب شور دریا تا گردنم رسیده بود میخواستم جلوتر برم که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و منو به عقب کشوند ...

نه نمیخواستم دیگه زنده باشم اخه چقدر باید تحمل میکردم چقدر ...

اما اون دستا با قدرت منو به سمت عقب کشید...صدای دورگه شده سیاوش به گوشم خورد که گفت: مگه دیوونه شدی؟ بیا بیرون ..میخوای خودتو غرق کنی؟

با داد گفتم: اره میخوام خودمو خلاص کنم از این دنیای لعنتی متنفرم از پدر و مادرم که منو اوره این دنیا کردن بدم میاد ..از عموم که اونطور منو رها کرد حاله به هم میخوره ...از تو متنفرم که باعث شدی حس دوست داشتنو تجربه کنم ...ازت متنفرم سیاوش میفهمی متنفر....ولم کم میخوام برم...همونطور که تقلا میکردم از دستش خلاص شم اون بی هیچ حرفی منو بلند کرد و انداخت رو شونه هاش و به سمت ساحل رفت ...

در ویلا و با یه حرکت باز کرد و منو برد تو اتاقش و انداختم روی تخت و رفت بیرون...اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح با شنیدن صدا ی خنده شاد مانی از خواب بیدار شدم ..تمام تنم درد میکرد ... یه نگاه به خودم انداختم لباسام هنوزم نم داشت ... دشک روی تختم خیس خیس بود ... گلوم به شدت درد گرفته بود ... با اون حالی که من خوابیدم آگه سرما نمیخوردم تعجب داشت ...

خواستم بلند شم که در اتاق باز شد خودمو زدم به خواب ...

از بوی عطرش فهمیدم سیاوشه .. اروم اومدمت تخت یه چیزی گذاشت رو پاتختی ... بالای سرم ایستاده بود .

احساس کردم با دستش موهامو داره نوازش میکنه...نشست کنارم... با انگشتاش کشید رو گونه هام...اروم لبامو لمس کرد اما یهو عقب کشید و به سرعت از رو تخت بلند شد و رفت بیرون....

خدایا چرا این جور می‌کرد... اروم چشمامو باز کردم دیدم یه لیوان شیر داغ گذاشته کنار تخت...با درد بلند شدمو لیوان و برداشتم...از داغی اون گرمای مطبوعی تو بدنم پخش شد...

دیگه صدای خنده مانی نمیومد معلوم بود رفته بیرون ویلا بازی کنه...

از اتاق رفتم بیرون از تو ساکم که تو اتاق مانی بود لباسامو برداشتمو رفتم سمت حمام تا یه دوش آب گرم بگیرم بلکه کمی سر حال بیام...

بانداز سینه امو باز کردم دلم برآشون سوخت چقدر باید زیر این بانداز له و لوره میشدن آخه...

وان حموم پر از آب گرمکردموتن خستمو سپردم بهش...

کمی اروم شدم..اما هنوزم تو فکر رفتار عجیب سیاوش بودم..

باید نسبت بهش بیخیال میشدم.. نیاید دوباره از کوره در میرفتم.. آگه گناه کاری اون وسط بود من بودم نه اون....

از وان اومد بیرون لباسامو پوشیدم و شدم همون نیمای گذشته...از ویلا خارج شدم که دیدم مانی با سیاوش و فرنوش و شایان داره وسطی بازی میکنه...

با خنده دوییدم سمتشونو گفتم: ای بی معرفتا تنها تنها... منم بازی..

مانی شوق زده دویید سمت منو گفتم: جونمی نیمایی هم اومد...نیمایی یار ماست...

فرنوش گفت: قبول نیست شما سه تاییین...

صدای بچه گونه ای گفت: منم بازی خاله جون

به سمت صدا برگشتمو دیدم یه دختر مو فر فری خوشمزه همسنای مانی همراه زن و مرد تقریبا پنجاه ساله به سمتمون میومدن..

شایان گفت: به افتخار مامان و بابای گلیم یه کف مرتب...

همگی دست زدیمو به اونا سلام کردیم..

شایان کپی مادرش بود وفرنوش مثل باباش... خوب که به ما نزدیک شدند باهامون دست دادند...

مادر شایان گفت: واقعا نمیدونیم با چه زبونی ازتون تشکر کنیم...ممنونیم که به بچه هامون کمک کردید...

سیاوش در حالی که هنوز دستای پدر شایان تو دستش بود گفت: اختیار دارید خانوم کاری نکردیم وظیفه بود...

پدر شایان گفت پس افتخار بدید نهار در خدمتتون باشیم قراره من از اون جوجه کبابی معروفم درست کنم.. همراه ماهی قزل الا...

سیاوش با خنده دست اونو فشرد و گفت زحمت نمیدیم...

که این بار مادر شایان گفت: اختیار دارید شما رحمتید...خوب تا شما بازی میکنید منو شهرام بیریم غذا رو آماده کنیم

...

سیاوش سري خم کرد و گفت : پس شام دعوت من وگرنه قبول نمیکنم ...

پدر شایان با خنده دستشو آورد بالا و گفت : ما تسلیم حالا چرا میزنی...

همگی از کار شهرام خان خندیدم ... اونا رفتند و دختر موفر فري موند پیش ما ...

ماني داشت از ش میپرسید سمت چیه که فرنوش صداشو صاف کرد و گفت: این موفر فري خوشکلو که میبینید بهارک شیطونک خالسه هفت سالشه اومده یه چند روزی پیش ما بمونه ...

دستامو با شوق زدم بهمو گفتم خوب جمعمون جمع شد بیاین بریم وسطی که دلم واسش لک زده ...

دوتا گروه شدیم شایان منو و بهارک و انتخاب کرد سیاوشم فرنوشو ماني رو ...

قرار شد فرنوش و سیاوش توپ بندازن و ما وسط باشیم .. تو اون هوای افتابی کنار دریا رو ماسه های داغ واقعا این بازی می چسبید ...

فرنوش با بدجنسی توپ و محکم زد زد به کمر شایان و اون رفت بیرون بهارکم که همون اول باخت .. حالا من مونده بودم....

باید پنج تا ضربه رو رد میکردم تا دوباره یارام بیان وسط...

هر دوشون سریع و محکم توی و پرت میکردند .. چهارتارو راحت رد کردم اما اخریشو فرنوش اونقدر محکم و سریع پرت کرد تو صورتم که دماغم پر خون شد ... یه لحظه منگ رو ماسه ها افتادم که شایان سریع دوید سمتو دستشو گذاشت بالای بینیم .. ورو به فرنوش که از ترس دستشو رو دهنش گذاشته بود داد زد برو یخ بیار ...

ماني و بهارک بالا سرم نگران نگام میکردن .. ماني هی میگفت : نیمایی دماغت داره خون میاد ... وایی نیمایی بابایی نیمایی خونی شده ..

قبل از اینکه فرنوش برسه سیاوش با یه بطری اب اوومد بالا سرم...

بین ابروهایم گره سختی افتاده بود با کمک شایان منونیم خیز کرد ... اب بطری رو ریخت به سرمو و همزمان خونای بینیمو با دستاش پاک کرد و گفت : همیشه میخوای قهرمان بازی در بیاری .. اخه کی توپ و با صورتش میگره هان؟

از حرفش لجم گرفت بی اختیار رو به شایان گفتم : میشه یه دستمال از توجیب شلوارم بیرون بیاری ...

شایان با نگاهی به سیاوش گفت: البته ... دست کرد تو جیب شلوارم دستمالمو بیرون آورد...

دیدیم که چشمای سیاوش از خشم برقی زد ... بطری روکه ایش تموم شده بود به سمت دریا پرت کرد و با خشم سرمو گرفت و به عقب کشید . و گفت : سرتو بگیر بالا خونش بند بیاد و دستمال و از دست شایان گرفت و محکم باهانش بینیمو فشار داد ...

شایان اوومد حرفی بزنه اما با دیدن قیافه سیاوش حرفشو خورد و به سمت فرنوش که یخ به دست به سمتون میومد رفت ...

سیاوش کیسه یخ رو از فرنوش گرفت و با تشکری اونا رو گذاشت رو پیشونی من و گفت بگیرش ...

فرنوش ناراحت گفت: شرمنده اقا نیما فکر میکردم مثل قبل جاخالی میدید اما...

با لبخندی گفتم: شما اونقدر ماشالله تند و فرزندید که من نفهمیدم چی شد ...

این با سیاوش گفت : خودتوناراحت نکن فرنوش چون بازي اشکنک داره سر شکستک داره ...

با این که حس بدی با حرف سیاوش بهم دست داد اما واسه اروم شدن فرنوش گفتم : اره دیگه بیخیال فدای سرتون ...

فوقش آگه شکسته باشه با یه عمل زیبایی از روز اولشم قشنگ ترش میکنیم .. با این حرفم همشون خندیدند ...

کم کم خون بینیم بند اومد و ما دوباره مشغول بازي شدیم که

تو همین موقع شهرام خان اومد و مارو صدا زد..

بچه ها بیاید که جوجه ها و ماهی ها دارن صداتون میکنن...

به سمت ویلاي سر سبز اونا رفتیم... تو حیاط پر گل ویلا میز غذا چیده شده بود مشخص بود که مادر شایان از اون زنای هنرمنده .. همه چیزو باسلیقه چیده بود گلدونی هم از گلای باغ پر کرده سر میز گذاشته بود ...

غذا تو محیط خیلی شاد صرف شد و قرار شد بعد از ناهار بریم قایق سواری ..

ساعت سه بود که به سمت اسکله رفتیم . همه جا پر بود از تبلیغ کنسرت گروه موسیقی محلی که تو قایق بزرگی وسط دریا برگزار میشد...

با هر بدبختی بود سیاوش از بین جمعیت رد شد و رفت بلیط کنسرتو خرید ...

وای موقع سوار شدن خنده دار بود دختر و پسر به هم تنه میزدند .. فحش میدادند جیغ میکشیدند یه اوضاعی بود ...

اینبارم سیاوش و شایان زدن تو صف و سوار قایق شدند ..

منو فرنوش مانی و بهارک و بلند کردیمو دادیم به به اونا .. مادر شایانم با زور شهرام خان وارد شد...

مونده بود من و فرنوش که بین جمعیت داشتیم له میشدیم ... شایان از بالای قایق صدامون زد و گفت شما هم بیاین تا منوسیاوش بکشیمتون بالا ... فرنوش سرخوش دستشو داد به شایان و سیاوش اونا هم با همه قدرت کشیدنش بالا ...

حالا نوبت من بود اما اینبار سیاوش چیزی به شایان گفت که اون رفت عقب ... من موندم و سیاوش وقتی دستامو تو دستش گرفت یه حال عجیبی شدم شرمی همه وجودمو گرفت ... خیلی راحت منو کشید بالا لحظه آخر اومد دستشو بزاره زیر بغلمو کامل منو بکشه داخل قایق که آگه این کارو میکرد قشنگ سینه هام میومد تو دستش یهو خودمو کشیدم عقب که نزدیک بود پرت بشم پایین که سیاوش این بار دست انداخت دور کمرمونو کشید سمت خودش که هردو باهم پهن شدیم کف قایق از این صحنه همه زدند زیر خنده ...

خلاصه رو صندلیا وسط قایق نشستیم هنوز کلی ادم پایین و ایساده بودند و داد میزدند که ما هم میخوایم سوار شیم ...

اما دیگه ظرفیت تکمیل بود و مجبور بودند تا سانس بعد صبر کنند ...

تا کمی از اسکله فاصله گرفتیم نوای تند موسیقی بندری همه رو شاد کرد ...

خواننده که مرد قد کوتاه و کچلی بود از همه خواست همراه با موسیقی دست بزنندو شادی کنند ... درست مثل یه عروسی بود شهرام خان که قر تو کمرش خشک شده بود بعد از چند دقیقه و ایساده وسط ما و شروع کرد بندری رقصیدن . فریده خانم مادر شایان عین بندریا کل میکشید و سرخوش واسه شوهرش دست میزد ...

شایان و فرنوشم به پدرشون ملحق شدند ... خواننده از دیدن اونا حسابی شارژ شده بود و با حال تر میخوند ... مانی و بهارکم بامزه خودشونو اون وسط تکون میدادند من که دیگه از خنده غش کرده بودم که فرنوش اومد دستمو گرفت و گفت یالا تو هم بیا یه تکونی به خودت بده ...

شایانم از اون طرف سیاوشو میکشید وای اونجا شده بود سن رقص هر کی یه گوشه ای با خانوادش میرقصید ... از بس فنوش منوکشید بالاخره بلند شدم ... یذفعه اهنگ کردی شد شهرام خان دست فریده خانمو گرفت اونم دست شایان .. شایانم دست فنوشم.. اونم دست منوسیاوشم طرف دیگه من ومانی و بهارکم دوتایی بهم چسبیدن همه با هم شروع کردیم به کردی رقصیدن .. وای که چه حالی بهمون داد مدتها بود که همچین رقصی نکرده بودم ... چه خوشبخت به نظر میومدیم .. یه لحظه به شایان و فنوش حسودیم شد که همچین پدر و مادر شادی داشتند...

قایق که به اسکله نزدیک شد خواننده از حضار کلی تشکر کرد وخواست که دیگه حفظ ابرو کنیمو بشینیم تا حراست اونجا بهشون گیر نده ...

از بس که رقصیده بودیم دیگه جون تو پاهامون نبود .. با خیال راحت رو صندلیامون نشستیم تا همه پیاده بشن بعد ما بریم پایین ...

خیلی بهمون خوش گذشت .. اصلا فکر نمیکردم شهرام خان و فریده خانم اینقدر دل به نشاط باشن ...

شیم سیاوش رفت گوشت کبابی گرفت و کنار ساحل بند و بساط کباب پهن کردیم ...

شهرام خان یه شیشه شراب چند ساله که خودش انداخته بود آورد سر فره وگفت: با این کباب این شراب خوردن داره بخورید گارای وجودتون...

همشون یکی دو پیکی زدند اما من فقط کباب خوردم که شهرام خان گفت:نیمایان قابل نمیدونی که نمیخوری؟

گفتم : شرمنده... قصد جسارت نداشتم... اما من نمیخورم ... اهلش نیستم ...

فنوش با تعجب گفت: وای یعنی تا حالا لب به شراب و عرق نزدی؟

سر مو انداختم پایین و گفتم : آگه راستشو بخواید نه .. علاقه ای ندارم ..

فنوش یکی ریخت وگفت:اینو باید از دست من بخوری اقانیمایا که خوردن داره ..باباجونم یه شرابی میندازه که نگو نپرس اقا داداش پز شکم روش نظارت داره ...

نتونستم دستشو رد کنم اونقدر التماس کرد که شایان گفت : حالا یکم بخور ببین چی هست خوشت اومد ...

سیاوش گفت : عادت نداره یهو حالش بد میشه ولش کنین بچه ها ..

نمیدونم چرا با این حرف سیاوش یهو دلم خواست بخورم استکانو از فنوش گرفتمو گفتم میخورم سلامتی همتون و یه نفس دادم بالا ... وای که چه تلخ بود عین زهر مار

چطور این زهر ماری رو اینا میخوردن وکلی عشق میکردن؟تمام گلوم داشت میسوخت همشون با این حرکت من یکی یه پیک دادند بالا ..

دوباره یکی واسه من پر کردند ...

چند دقیقه ای گذشت یه حال عجیبی بودم بیخودی خندم میگرفت ...

سرم گیج میرفت تو حال خودم نبودم ...

انگار بین زمین واسمون بودم ... شایان داشت واسمون گیتار میزد ... بقیه که از اونطرف اتیش داشت با چشمای خمار خوش حالتش منو نگاه میکرد ...

چه رنگی داشت این چشما تو نور قرمز نارنجی اتیش عسلی شده بود ...گونه های برجسته اش از حرارت برنز شده بود اخکه دلم میخواست دستمو بکنم تو اون موهای لختش

نمیدونم چي شد يهمو دلم اشوب شد حس کردم هر چي تو معدمه به سرعت داره از دهنم میریزه بیرون ...

از جا بلند شدمو به سرعت دویدم سمت دریا ... هرچي خورده بودم بالا اوردم ...

چشام هیچ جا رو نمیدید فقط صدای دورگه شده سیاوش بود که میگفت : حقه...تا تو باشی لج بازی نکنی ...اخه تو که تا حالا نخورده بودی چرا زیاده روی کردی..؟

و محکم با دستای مردونش بین دو کتفم میزد....

چشام باز نمیشد به زور از جام بلند شدم اما همه چیزو دوتایی میدیدم...بین زمین واسمون معلق بودم ..صدای سیاوشو که از بقیه خدا حافظی میکرد و میشنیدم ... مانی متعجب اومد کنارمو دستمو گرفت و گفت: نیمايي چي شده حالت بده؟

با بدبختي حواسمو جمع کردم و گفتم مانی امشب رو کمکت حساب میکنم ..منو ببر تو اتاقت و نزار بابا تیهو لباسمو در بیاره خودت این کارو کن ..ندار بابات بفهمه

چند قدمي تلو تلو خوردم که مانی با دستای کوچیکش منونگه داشت ...

یهو احساس کردم از زمین کنده شدم...اره سیاوش خودم بود که منوانداخته بود رو کولشو داشت میبرد ...

چشمام دیگه بسته شد و چیزی نفهمیدم نور خورشید رو صورتم میتابید با سختي چشمامو باز کردم درد بدی تو سرم پیچید ...

_کجا بودم ...چي به سرم اومده بود؟ .. لباسام عوض شده بود ...

یادم افتاد به دیشباخ که دستم پیش سیاوش روشده بود ... از جا به سرعت بلند شدم اطراف و نگاه کردم ..

دیدم مانی اروم گوشه ای دیگه تخت خوابیده ... اروم صداش زدم

_مانی ..مانی ... بلند شو ... کارت دارم ..مانی...

چشاشو مالیدو بیدار شد و گفت:

_نیمايي حالت خوب شد؟

_ دیشب چي شد مانی؟ ... كي لباسمو عوض کرد ؟ بابات فهمید نه؟بد بخت شدم...

_ نه نیمايي جون منو دست کم گرفتی؟

با این حرفش قلبم یه کمی اروم گرفت

_بگو چي شد دیشب..؟

_دیشب بابایی انداختت رو کولشو با هم اومدیم سمت ویلا .. وای حسابی خنده دار شده بودی ..میزدی تو سر بابام ..موهاشو میکشیدی...

شعر میخوندی ...اخرشم روش استفراق کردی که حال بابا سیاوشو به هم زدی انداختت وسط اتاق منو سریع رفت لباسشو عوض کنه

منم دویدم در اتاق و قفل کردم .. بابا سیاوش که برگشت دید در قفله هر کاری کرد باز نکردم ..الکي بهش گفتم میخوای نیمايي رو بزنی که روت استفراق کرده .. منم در و باز نمیکنم ...

گفت میخواد فقط لباس تو عوض کنه .. منم گفتم ساکش اینجاست خودم بدم لباس تو عوض کنم ... خلاصه هر چی بابا سیاوش اصرار کرد در و باز کنم نکردم... تا الانم چند بار اومده پشت در و رفته ...

با شیطونی زد زیر خنده محکم گرفتمش تو بغلمو لپای تپل و خوشمز شو بوسیدمو گفتم: قریون مانی باهوشم برم .. صدای در اومد .. سیاوش بود ..

_ مانی درو باز کن .. با نیما کار دارم ... نترس کتکش نمیزنم .. واسش شربت عسل اوردم .. درو باز کن .. خودمو مرتب کردم در و به روش باز کردم ...

با شادی گفتم: سلام سیاوش خان صبح بخیر ..

وقتی منو سرحال دید با کنایه گفت: ظهر شما هم بخیرنیم خان ... سرحال شدی .. دیشب که خوب رو من بالا آوردی ... سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید خوب دست خودم نبود ...

لیوان شربتو داد دست منو گفت اینو بخور ...

بعد اومد تو اتاق و گفت: ای مانی بلا حالا دیگه درو رو بابات میبندی هان ... و افتاد دنبال مانی که مثلاً بگیره تنبیهش کنه ...

مانی هم جیغ کشون از زیر دستش در میرفت ...

پدر و پسر دور من میچرخیدند و جیغ و داد میکردند ..

بالا خره سیاوش مانی رو گرفت و انداخت رو تخت اونقدر قلقلکش داد که مانی به غلط کردن افتاد ...

کمی که اروم شدند ..

سیاوش رو به من گفت: وسایلتون و جمع کنید باید برگردیم ..

مانی با اعتراض گفت: ااا بابا سیاوش هنوز چند روزم نشده .. تو رو خدا نریم ...

سیاوش دستی به موهای بلوند پسرش کشید و گفت: .. منم دلم میخواد بیشتر بمونیم اما مادر بزرگت اومده ... تو که میدونی این یعنی چی؟

مانی با چشمای گشاد شده گفت: وای بابایی حالا میخوای چیکار کنی؟

آگه مادر بفهمه دق میکنه ...

_ تو نگران نباش پسر منم یه فکری میکنم .. قراره فقط یه هفته اینجا باشه ...

از حرفاشون سر در نیاوردم .. وقتی سیاوش رفت بیرون گفتم مانی جریان چیه؟

مانی که مثل ادم بزرگا تو فکر رفته بود گفت: نیمایی مادر بزرگم داره از هلند میاد ... اون نمیدونه ماما بهنامز مرده ... آگه بفهمه سکنه قلبی رو زده .. آخه میگن خیلی مامانم دوست داشته ...

_ یعنی این همه سال نفهمیده که مادرت مرده؟ مگه میشه؟ نمیومده به شما سر بزنه؟ تلفن نمیزده؟

_ نه ... یه بار اومد ایران .. اما ما گفتیم مامانم همراه خانوادش رفته مسافرت خارج ... هر بارم تلفن میزد کیوان یکی از خدمتکارا صدای زنونه در میاورد و با هاش حرف میزد نمیدنیم این بارو چی کارش کنیم ..

یهو نگاه مانی موزی شد و اومد نزدیک من و به چرخ دور من زد و دویدد باباشو صدا زد ..

__بابا سیاوش.. بابا.. بیا که پیداش کردم ...

سیاوش در حالی که داشت به ما نزدیک میشد گفت:

__چیه مانی؟ چیو پیدا کردی؟

مانی دست باباشو گرفت و کشید آورد کنار من و گفت: نیمایی میشه مامانم این جور مامانم نیمفمه...

با این حرف مانی وحشت زده گفتم: چی میگي مانی من با این ریخت و قیافه بشم مامان تو؟

سیاوش یکنای ابروشو داده بود بالا و خیره نگاه میکرد... عین همونموقع که ازم خواست نقش عشقشو بازی کنم ... یه چرخ دورم زد ... یهو با یه دستش فکمو گرفت... صورتمو این برو اونبر کرد و گفت: اره فکر خوبییه ..

ریش و سیبیل که نداری...گونه هاتم برجسته است .. لباتم قلبه ایه ..

بنظرم خدا تو خلقت تو اشتباه کرده تو با این همه ظرافت باید دختر میشدی نه پسر نیما ...

با عصبانیت خودمو کشیدم عقب و گفتم: دوتاتون دیوونه شدین ..چطور میخواید یه پسر سبزه چشم عسلی رو به یه زن بلوند چشم ابی تبدیل کنید بعدش مادر بزرگت که خنگ نیست حتما میفهمه ...

سیاوش با نگاه خیره ای گفت: مادرم بهنازو فقط شب عروسیم دید .. زیاد صورتشو یادش نیست .. فقط کافیه لنز ابی بزاری و یه کلاه گیس بلوند .. همین .. ابروهاتم که برداری احدي نمیفهمه که تو پسری باور کن ...

خواستم از در اتاق بیرون برم که سیاوش گفت: بازم میخوای اخراج شی؟

خواستم یه چیزی بگم که مانی دستامو گرفت و اونقدر معصومانه نگاه کرد که حرفم نیومد ...

با عصبانیت گفتم: اره دیگه دیوار کوتاه تر از من پیدا نمیکنید ..

یه بار باید نقش دوست پسترتو بازی کنم .. حالام که نقش زنتو ..حتما بعدم میگي نقش مادر بزرگتو بازی کنم هان؟

سیاوش با لحن شوخی مثل اونموقع ها گفت: باور کن دیگه ازت چیزی نمیخوام ...فقط همین یه بار...کمکم کن ..

اگه مادرم بفهمه حتما یه بلایی سرش میاد .. تو که دلت نمیخواد یه پیر زن اخر عمری دق مرگ بشه ...

مردد گفتم: اما... اگه مادرت فهمید چی؟

مانی با شوق پرید تو بغلمو گفت: مگه منو بابایی مردیم که مادر بفهمه .. نمیزاریم بفهمه نیمایی ...

وسایلمونو برداشتیمو در ویلا رو قفل کردیم... از خانواده شایان هم خدا حافظی کردیم و رفتیم .

میخواستم سوار ماشین بشم که شایان کارتی داد دستموگفت: این شماره همراه و مطب منه اگه یه زمانی دچار مشکل شدی به من خبر بده .. فرنوشم اومد کنار شایان ورو به سیاوش گفت: نکنه ما رو فراموش کنیدا تهران اومدید حتما به ما سر بزنید ...

سیاوش سری تکون داد و گفت حتما شما هم بیاید شیراز ادرسو دادم خدمت پدرتون...

نزدیکای ده صبح بود که راه افتادیم .. سیاوش و مانی صدای اهنگ و بلند کرده بودند و همراهش میخوندند.
منم یکمی که گذشت خسته از فکرای الکی خودمو باز سپردم دست تقدیرمو همراه اونا شروع کردم به خوندن...

مادر سیاوش فردا شب ساعت سه میرسید وقت تنگ بود .. سیاوش بدون توقف به سره تا شیراز روند ...
خسته و خورد نزدیکای نه صبح رسیدیم .مانی رو که خوابش برده بود از رو صندلی عقب بلند کردم ببرم تو اتاقش
که چشماشو یو باز کرد و گفت: رسیدیم؟
گفتم: اره خوشگلم رسیدیم..

_ ساعت چنده نیمایی؟

_ تقریبا نه و نیمه...

از بغلم اومد پایین و رفت سمت سیاوش که داشت ساکا رو از ماشین میاورد بیرون و گفت: بابایی باید بریم واسه
نیمایی لباس بخریم..

سیاوش خندید و گفت : خودم میدونم اما بزار یکم خستگی بیرون کنم بعد میریم...

همونطور که به سمت ساختمون میرفتیم پهو مانی ایستاد و گفت : وای بابایی ...

سیاوش که از داد مانی ترسید برگشت و گفت: دیگه چیه مانی؟

مانی چشمکی به من زد و گفت: بابایی نیمایی که سینه نداره مثل مامانی...

با این حرف مانی از خجالت داشتم سرخ میشدم که سیاوش با حالت متفکری گفت: راست میگیا حالا چطور واسه این
نیما سینه درست کنیم؟

خودمو زدم به عصبانیت و گفتم: حتما الان میگید باید برم سینه بکارم نه؟ من یکی نیستم .. اصلا چرا نمیرید یه دختر
واقعی بیارید .. چیزی که فراونه دختر...

اینبار سیاوش با لحن جدی گفت : اره دختر فراونه اما تا من زنده ام هیچ دختری حق نداره پاشو تو این عمارت بزاره
..

از حرفش تنم لرزید مات نگاش میکردم که با خنده گفت:

غصه نخور یه دوست جراح دارم الان زنگ میزنم میگم واسمون یه جفت پروتز سینه از نوع اعلاش آماده کنه .. تا
تو هستی احتیاجی دختر نداریم نیما جان؟

شاد و خندون با مانی رفتن تو عمارت .. ادوارد دست به سینه بالایی پله های ایستاده بود .. بهمون خیرمقدم گفت و
کمک کرد وسایلمون و ببریم تو اتاق ...

سیاوش ادوارد و صدا زد و گفت : همه مستخدما رو جمع کن باید یه چیزی بهشون بگم.

چند دقیقه ای طول کشید تا همه جمع شدند ..

سیاوش بالایی پله های توی سالن پذیرایی ایستاد و گفت:

مادرم بعد از سالها داره امشب از هلند میاد و تا به هفته اینجا میمونه ..میدونید که از مرگ همسرم اطلاعی نداره ..
واسه اینکه دچار شوک قلبی نشده تا زمانی که اینجاست قراره نیما نقش همسر خدا بیامرزش منو بازی کنه ..حواستونو
جمع کنید مبادا سوتی بدین که فقط اخراج جواب این اشتباه شماست...

اگه سوالی نیست برید سر کارتون

کمی با هم پیچ کردند و بعد با تعظیمی به سر کارشون برگشتند ..

تمام مستخدم تما به من نگاه میکردند .

اره والا نگاه کردنم داشت نیشخندو گوشه لبای تک تکشون میدیدم.. از فکر اینکه قرار بود بهم بگن خانم... یا بهناز یه
حالی سرم اومد ...

از یه طرفم خوشحال بودم که بعد از مدتها قرار بودمثل یه زن باشم ..دیگه کم کم داشت فراموشم میشد یه دخترم...

سیاوش خسته رو به ادوارد گفت زود صبحونه رو بیار که داریم ضعف میکنیم .

بعد از خوردن صبحونه کمی سرحال تر شدیم ...

رفتیم لباسامونو عوض کردیمو به قصد خرید از عمارت زدیم بیرون...

یه قیافه خنده دار این پدر و پسر واسه من ساخته بودند که بیا و ببین ..

سیاوش لباس تابستونه بلند گل درشتی که داشت داد به من که بپوشم بعدشم یه دستمال گردن ساتن که تقریبا شبیه
روسری بود کردند سرم .. خودشون که از خنده مرده بودند ..

قبل از اینکه به بریم خرید رفتیم در خونه دوست سیاوش تا پروتز های سینه رو ازش بگیریم دم درشون هر کاری
سیاوش کرد نرفتم داخل چون حتما میخواستند لباسامو در بیارن و خودشون واسم سینه هرو وصل کنن .. خلاصه
سیاوش رفت وقتی برگشت دیدیم سینه هاش برجسته شده وای که منو نیما از خنده مرده بودیم ..

خودش اما صداشو زنونه کرده بودو میگفت: ااا و او اب بخندین ..

چه مرگتونه مگه تا حالا سینه به این قشنگی ندیدن ؟

مانی حمله کرد سمت سیاوش و سینه های مصنوعی رو گرفت تو دستش.. و با هیجان گفت .. وای بابایی چه نرمه...

سیاوش زد پشت دست مانی و باز با همون لحن گفت: دست تو بکش پسره بی حیا سینه هامو له کردی وایی...

یهو دکمه های پیرهنشو باز کرد وای اون پروتز های مصنوعی روی سینه پهن و پر موی سیاوش اونقدر مسخره و
بود که از خنده اشک از چشمشون میومد ...

با عشو پروتز ها رو جدا کرد و داد دست منو گفت: بیا اینم سینه هات ...

تو اتاق پرو میام واست وصلش میکنم ...

اونا رو ازش گرفتم و گذاشتمش تو جعبه اش .عین سینه های واقعی میمونست .. خیالم راحت شد دیگه میتونستم یه
مدتی سینه های بد بختمو از حصار بانداژ رها کنم ...

به سمت مالی اباد رفتیم وارد پاساژ گاندی شدیم .

وارد به بوتیک شیک شدیم که مانند های مدل دار خوشگلی تو ویتزینش بود ..
فروشنده تا سیاوشو با اون تیپ خفن و مارکدار دید از جاش بلند شدو شروع کرد به چاپلوسی..
_سلام خیلی خوش اومدین .. بفرمایید بنده در خدمتم...
سیاوش چند دست مانند برداشت داد دست من که برم پرو کنم.
تا وارد اتاق شدم سیاوش هل خورد تو اتاق و گفت بیا بیا واست پروتزارو بزارم ...جعبه رو ازش گرفتم و یهو هلش
دادم بیرون وگفتم خودم بلدم سیاوش خان و در اتاق پرو و بستم ..
سیاوش از بیرون گفت :بابا خودت تنهایی نمیتونی .. منم دکتر واسم گذاشت ...
حسابی خندم گرفته بود اروم لباسامو بیرون اوردم لباس زیری که قبلنا میزدم همراه خودم آورده بودم سینه هامو
ازبانداژ خلاص کردم تو جای نرم وگرم اصلیش قرار دادم.... اخ که چه حس خوبی داشت بعد از مدتها میتونستم
راحت اونا رو ازاد بزارم ..
مانتو اول و که سرخابی باز بود و مدل خیلی جالبی داشت و پوشیدم خیلی بهم میومد .. اروم در اتاق پرو رو باز کردم
سیاوش و مانی منتظر ایستاده بودن ... تا در و باز کردم نگاهشون رو سینه هام میخکوب شد ..
سیاوش اروم اومد جلو وکنار گوشم گفت: نه بابا خبره ای چه خوب بستیش .. انگار رو تن تو بیشتر خودشو نشون
میده اخه برجسته تر به نظر میرسه ...
چشمکی زدمو گفتم: ما اینیم دیگه ...
خواست با دستسینه هامو لمس کنه که سریع برگشتم تو اتاق پرو و مانند بعدی رو امتحان کردم ...
دوباره همون تیپ مسخره رو زدمو اومدم بیرون .. چهار تا مانند رو سیاوش خرید موقع حساب کردن یه لحظه متوجه
نگاه خیره پسر فروشنده رو سینه هام شدم .. بدبخت تعجب کرده بود..
اخه وقتی اومدم مغازش صافه صاف بود بعد یهو گلوپی زده بود بیرون
چند تا مغازه دیگه هم رفتیم یه چند تا لباس واسه تو خونه گرفتم که اکثرا استین بلند بودند به اصرار سیاوش دو تا تاپ
یقه اسکی هم برداشتم ..
کفش و کیفو ...خلاصه همه چیز خریدیم ...وای که تو عمرم این همه خرید نکرده بودم ...
ظهر بود قرار شد واسه ناهار بریم رستوران گردون پارمین که همون نزدیکی بود ..
وارد سالن که شدیم گارسون اومد سمتمون و گفت از اینطرف خواهش میکنم ..
ما رو به سمت میز و صندلی کنار پنجره هدایت کرد و صندلی رو واسه من کشید عقب و گفت: بفرمایید خانم ...
همینکه رفت سیاوش و مانی ریز خندیدند ..
سیاوش گفت : نیما انگار دختر بشی بیشتر به نفعته ...دیدي چطوري تحويلت گرفت ..
دستمالي که رو ميز بود و برداشتم و با صدای واقعیتم: ااا برو گمشو تو هم ...
با شنیدن صدام سیاوش مات منو نگاه کرد و گفت: ای ول بابا تقلید صداتو برم .. منو بگو که تازه میخواستم یادت بدم
چطور اون صدای کلفت خرکیتو نازک کنی...

اینبار با عشوه گفتم: ایا صدای خودت خرکیه بیتریبیت ...

تو همین حین گارسون اومد و سیاوش سفارش غذا داد .. ربع ساعتی شد با شوخی و خنده شیشلیکی که آورده بودند و خوردیم ..

چه خوب بود که باز سیاوش اینطور صمیمی و شوخ شده بود ...

ولی هنوز رفتار قبلیش برام عجیب بود ..

بعد از ناهار منو بردند به ارایشگاه معرف "عروس لبنان" قرار شد کارم تموم شد به موبایل سیاوش زنگ بزنم .

وارد اونجا شدم بوی تافت و رنگ همه جا رو پر کرده بود .. غل غله بود

یکی موهاشو رنگ میکرد .. یکی کوتاه .. یکی لخت شده بود بدنشو موم مینداخت خلصه هرکی به بلایی سر خودش میاورد ..

از منشی اونجا یه وقت گرفتم و نشستم ...

باورم نمیشد اومده باشم اینجا ..

چند ساعتی گذشت تا بالا خره نوبت من شد ... کلاه گیس و لنز رو دادم به ارایشگر و بهش گفتم چی کار کنه ...

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی به ایینه نگاه کردم دیگه نیما رو ندیدم به جاش یه دختر مو بلوند چشم ابی با ارایش ملیحه عروسکی بود ...

همونطور مات مونده بودم که زن ارایشگر گفت : ماشالله چه تیکه ای شدی بپا امشب چشمت نکن ...

با لبخندی ازش تشکر کردم رفتم تو اتاق پرو لباسایی که خریده بودیمو پوشیدم ...

تو دلم گفتم واقعا بهناز خر بوده که سیاوشو ول کرده رفته با یکی دیگه ...

زنگ زد به سیاوش ...

ربع ساعت نشده زنگ ارایشگاه زده شد ... منشی صدا م زد و گفت اومدن دنبالت ...

یه حال عجیبی داشتم ... دلم شور میزد ... از پله ها رفتم پایین سیاوش پشت به در رو به مانی ایستاده بود و داشت یه چیزی میخورد ...

مانی با دیدنم جیغی از شادی کشید و گفت : وایی نیمایی ..

با این حرفش سیاوشم برگشت سمت من ... بستنی تو دستش افتاد رو زمین خیره و بهت زده منو نگاه میکرد ...

نگاهش تا عمق وجودم سوزوند .. میدونستم الان داره به بهناز فکر میکنه

یهو مانی زد به پهلو سیاوش و گفت: بابایی چرا ماتت برده ... ن

یمایی خودمونه میبینی چه خوشگل شده ...

سیاوش خودشو جمع و جور کرد و گفت : اره میبینم ... خوب بیاید بریم خونه کلی کار داریم ... سوار شیم ...

توی راه دیگه از اون شوخیا خبری نبود بازم تو خودش فرورفته و سخت درگیر بود ...

ماني اما هي به موهام دست ميزد و شيطوني ميکرد ...

وقتي وارد ساختمون عمارت شدیم همه چيز رنگ و بوي تازه گرفته بود عكس سه نفره ماني و بهناز و سیاوش جاي عكس قبلي رو گرفته بود ...

وقتي عكس رو دیدم از خوشگلي بهناز دهنم باز موند ..

سرشو رو شونه هاي سیاوش گذاشته بود و لبخند مليحي به لب داشت ...
حسادتي عجيب قلبمو فشرد.

داشتم به سمت اتاقم ميرفتم که سیاوش صدام زد و گفت : وسايلتو بيار تو اتاق خواب من .. از امشب اونجا ميخوابي ..
يه لحظه از فکر اينکه بايد شب تو اتاق اون بخوابم وحشت زده شدم ..
يه لحظه از فکر اينکه بايد شب تو اتاق اون بخوابم وحشت زده شدم .
گفتم : چرا؟

بي انکه به من نگاهي بندازه گفت: زن و شوهر ي ديدي تو دوتا اتاق بخوابند .. ؟ مجبوري جلو مادرم همراه من بيابي تو اتاق...اون که خوابيد هر جا خواستي برو بخواب ...
کمي خيالم راحت شد..

چند ساعتی گذشت ..

کم کم آماده شدم که همراه ماني و سیاوش به استقبال مادرش برم ... مانتوي خوشرنگ فيروزه اي رو همراه با جين ابي اسموني پوشيدم .. شال حرير سفيد و فيروزه اي رو موهاي بلوندم با اون لنزاي ابي از من کس ديگه اي ساخته بود ..

توي راه هر سه ساکت بوديم که من گفتم: راستي سیاوش اسم مادرت چيه؟ميشه از بهناز واسم بگي؟ با مادرت چطور بود ؟

سیاوش يه لحظه تو چشماي من خيره شد وگفت: اسم مادرم نسترنهرابطه اش با مادرم خوب بودمادرم خيلي دوستش داشت .

بيخيال قراره به مادر بگيم يه تصادف کردي ويه مدت تو کما بودي و حافظتو از دست دادی ... حالام داريم سعي ميکنيم حافظتو برگردونيم ..

خوب فکري کرده بودند ... اين جور ي از شر جواب سوالهاي مادرش راحت ميشدم ...

توي فرودگاه ماني دستاي منو گرفته بود و هر سه به سمت سالن انتظار ميرفتيم ..

پچ پچ مردمو ميشنيدم که مي گفتند : چه نازه .. واي بين پسرشم مثل خودشه ... ووو

از حرفاشون لذت ميبردم .. تو دلم يه حال باحالي بود ..اما يهو يادم افتاد که اونا دارن از قياقه بهناز تعريف ميکنند نه من ... کاش منم به همين زيبايي بودم شايد اون وقت
با صدای ماني که گفت: اوناهاش مادره .. داره مياد ...همزمان بالا و پايين پرید و دستاشو تو هوا تکون داد ...

رد نگاهشو گرفتم ... نسترن و دیدم زنی حدودا شصت ساله با موهای خیلی شیک و رنگ شده که روسری حریر بنفش اونا رو احاطه کرده بود .

همراه با کت و دامن شیک با دمجونی رنگ که اندام موزونشو پوشونده بودو ارایش ملیحی که چهره اشو جونتر نشون میداد ... لبخند به لب به سمت ما می یومد ... باربری هم چمدونای بزرگشو دنبالش میاورد ...

با ورم نمیشد مادرش اینقدر سر حال و سر زنده باشه ..

از در عبور کرد با شوق منو تو بغلش گرفت و گفت: سلام عروسک من ...قربونت بشم عزیزم..... دلم وواست یه ذره شده بود ...

منم گرم اونو در اغوش کشیدمو گفتم: سلام نسترن جون .. فداتون بشم .. دل منم واستون یه ذره شده بود .

چه گرم و پر مهر بود اغوشش .. بوی مادرمو میداد .. بی اختیار اشک تو چشمم جمع شد و گوله گوله اومد پایین ... خوب بود ریمل زد اب واسم زده بودند وگرنه تمام صورتم سیاه شده بود ...

صدای سرفه مانی و سیاوش ما رو به خودمون اورد .

مادرش سیاوشو تو بغل گرفت وهای های شروع کرد به گریه کردن ...و میگفت: سیاوشم ..عزیزه دل مادر .. دلم پوسید مادر تو اون غربت

خوب که داغه دلشو خالی کرد مانی و گرفت تو اغوشش و اونقدر بوسیدش که مانی گفت: وای بسه دیگه مادرجون لپمو کندي...!

از این حرفش همه امون به خنده افتادیم ...

سوار ماشین شدیم .. اومدم بشینم عقب که مادر سیاوش نداشت وگفت : نه عزیزم راحت باش ...من میخوام یکم پیش این نوه گلم بشینم ...

توی راه مادرش گفت سیاوش جان : میشه بریم تو شهر دور بزنیم؟ میدونم خسته این اما دلم میخواد ببینم تو این چند سالی که نبودم چطور شده؟

سیاوش با لحن شوخی گفت: خیالت تخت هیچ جا عوض نشده مثل همون موقعه هاست .. بیاید امشب بریم راحت لالا کنیم فردا صبح دربست در اختیارتونم و شهر و با هم میگردیم بعدم ناهار میریم همونجایی که قبلا میرفتیم دیزی میخوریم...!

مادرش موافقت کرد و ما به سمت خونه به راه افتادیم...

توی راه کلی با هم خوش و بش کردیم و خندیدیم تا به عمارت رسیدیم ...

مادر سیاوش با شوق نفسشو از عطر بهار نارنج پر کرد و دادبیرون ...

رو به من گفت: بهناز هیچ کجا مثل شیراز خودمون نمیشه دختر ... اونجا هزاران گل دارن اما بوی هیچ کدوم مثل بهار نارنج ما نمیشه ...

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ...منم عاشق بهار نارنجم مخصوصا شربتتش...که یهو مادر سیاوش نگام کرد و گفت: وا تو که قبلا میگفتی به بهار و شربتتش حساسیت داری ...

وا رفتم .. اولین سوتی داده شد ... با من من گفتم : اره خوب داشتم اما ...

ماني پريد وسط حرف مو گفـت: بابا سیاوش بردش دکتـر یه امپول به چه گندگي زدن به مامان بهناز که ديگه به هيچي حساسيت نداره ...

نفس راحتی کشيدمو چشمکي به ماني زدم

نسترن که از لحن ماني خندش گرفته بود لپ اونو کشيد و گفـت: اي قربون اين شيرين زبونيت برم من ...

رفتيم داخل ... احمد با بدبختي چمدوناي بزرگ مادر سیاوشوبرد بالا تو اتاقي که قبلا من توش بودم .

فصل هفتم

ماني روي ميل خوابش برده بود .. منم لنز توي چشمام بد جوري اذيتم ميکرد ... احساس ميکردم چشمام سرخ شده ... دلم ميخواست زود تر از شر لنز و کلاه گيس خلاص شم ..

اما نمیشد انگار مادر سیاوش قصد خوابیدن نداشت . میخواست همون موقع سوغاتی هایی که واسمون آورده بود بهمون بده ... سیاوش که انگار از قیافه من پی به موضوع برده بود ... دستشو انداخت رو شونه های مادرشو گفت: مامان جان ساعت 5 صبحه بهتره فردا که سرحال تریم کادو هاتونو بهمون بدین ...

مادرش انگار تازه به خودش اومده باشه با حالت با مزه ای زد پشت دست خودشو گفت: اوا خدا مرگم بده .. از بس شوق زده شدم پاک یادم رفته ساعت چنده...

و بعد نگاهی به صورت خسته من کرد و گفت: وای عروسک من چشمت چه قرمز شده عزیزم برو برو بگیر بخواب ببخش عزیزم ...

با تعارفي گفتم: این چه حرفیه نسترن جون مگه من دلم میاد از کنارت جم بخورم ... بعد از این همه سال دارم دوباره میبینمتون ...

مادر سیاوش که از حرف من خوشحال شده بود دست انداخت دور گردنمو گونه هامو غرق بوسه کرد و گفت: منم دلم نمیاد از کنارت تکون بخورم عزیزم ... اما پاشید برید که این سیاوش الان دل تو دلش نیست ...

و بعد چشمکی حواله من کرد ..

نا خودگاه از این حرف .. گونه هام گرم شد و شرمی عجیب سر تا پامو گرفت .. که باز مادرش گفت: ای قربون این شرمت برم بعد از این همه سال هنوزم گونه هاش گل میندازه...

سیاوش بلند شد و گونه های مادرشو بوسید وگفت: منم قربون مامان کلم بشم که این قدر فکر پسرشه .. تو که میدونی من شبا بدون بهناز خواب نمیبره وگرنه میذاشتم پیشتون تا خود صبح بشینه و با هم حرف بزنیند ..

مادرش لحن شوخی دست منو گرفت داد دست سیاوش و گفت : بیا اینم زنت دست خودت برید به سلامت ..

با این حرف سیاوشم بی تعارف بلند شد و گفت : پس شب بخیر مامان جان .. خوابای خوب ببینید ...

مامانش باز با خنده گفت: ای بچه پرو .. و رو کرد به منوچشمکی زد و گفت: بیا ببین اینم بچه... پسر بزرگ کن اخرش میشه مثل این ..

سیاوش اخم کرد و گفت: ااا داشتیم مامان .. اصلا بیاید اول شما رو ببرم بخوابونم بعد ما میریم میخوابیم ... اومد دست کرد زیر بغل مامانشو بلندش کرد .. مامانش هی داد میزد نکن بچه .. ولم پسر باهات شوخی کردم .. ااا سیاوش مادر این چه کاری ؟

اما فایده نداشت سیاوش مادرشو تا بالای پله ها رو دست بلند کرد و برد تو اتاق...

منم پایین رو مبلا نشسته بودم به دوتاشون میخندیم ...

چند دقیقه ای گذشت سیاوش از بالا اشاره کرد به من که برم پیشش...

رفتم اروم در گوشتم گفت : مادرم داره میخوابه .. تو هم بیا بریم تو اتاق این لنز منزا رو از چشمت بیرون بیارم که حسابی سرخ شده...

گفتم: بیخیال پسر خودم درش میارم تو برو بخواب ... منم میرم تو اتاق مانی هم یه دوش میگیرم همونجا هم میخوابم ...

سیاوش گفت: اا مگه خل شدی اولین جایی که مادرم وقتی بیدار شد میره اتاق مانیه میخوای بیاد تو رو اونجا ببینه ..

-خوب میگی چیکار کنم ..؟ اینجوری که نمیشه؟

_هیچی مثل بچه ادم بیا تو اتاق خوابم اونجا دوش بگیر راحت بخواب .. یه جور میگی انگار نامحرمی ..

نمیتونستم بیشتر از این اصرار کنم ممکن بود شک کنه ... با هم وارد اتاق خوابش شدیم ..

وارد که شدیم اولین چیزی که خودنمایی میکرد جکوزی خیلی زیبا که به صورت یک چشم که مظهر قدرت در مصریاستان بود طراحی شده وزیر اون مثل یه اکواریوم ساخته شده و پر از ماهی های رنگارنگ و عجیب بود .

جلور اون ال سی دی خیلی بزرگ همراه بانداي خیلی شیک به دیوار نصب شده بود

درخچه های تزئینی دوطرف تلویزیون گذاشته شده ونمایی خوبی به اونجا داده بود...

شومینه خیلی شیک مدل یه فرشته گوشه دیگه ای از اتاق جا گرفته بود ...

نقاشی مدل یونانی که سیاوش از من گرفته بود روی دست فرشته گذاشته شده بود که با دیدنش یه حس قشنگی بهم دست داد ..

روبروی اونجا پنجره بزرگی بود که پرده های حریر نقره ای احاطش کرده بود .

گوشه ی دیگه اتاق تخت بزرگ دونفره ای که پوشیده از ساتن و حریر نقره ای و سفید بود جلوه خاصی به اتاق بخشیده بود...

ترکیب اتاق یکم غمگین بود ..چون از رنگهای سیاه و خاکستری و کمی سفید استفاده شده بود و در کال حس تنهایی و غم به ادم می داد ..

با صدای سیاوش که گفت: بیا این قطره رو بریزم تو چشمت و لنزتو در بیارم .. به خودم اومدم ...

منونشوند جلوی یه مجسمه زیبا اینه بزرگی رو نگه داشته بود .

تا میز توالنشم هنری بود ..

وقتی نشستم سیاوش اروم شروع کرد گیرای کلاه گیسو باز کرد و اونو از سرم برداشت ...و گفت: دوباره شدی اقا نیما ...

ازش تشکر کردم خواست لنزامم در بیاره که نداشتم وخودم روم اونا رو در اوردم .. اخ که چشمم داشت کور میشد از سوزش ... سریع قطره استریل و خالی کردم توش ..

سرمو برگردوندم چشممو باز کردم که دیدم سیاوش لخت و پتی جلو روم واستاده....

سریع چشممو بستم که دیدم اومد جلومو گفت: بیا اینم لباس خواب واسه تو بلند شو پروتزاتو بیرون بیارم ...

اروم گوشه چشممو باز کردم ببینم هنوزم لخته که خدا رو شکر دیدم ربدو شام سفیدشو پوشیده ...

لباسو ازش گرفتمو گفتم : ممنون حمام کجاست یه دوش بگیرم ...

با دست اونطرف اتاق و نشون دادو گفت بیا بریم تو جکوزی ابش و تازه گرم کردم ...

با خودم گفتم نه خیر انگار امشب میخواد یه جور ی منو لخت کنه ...

گفتم: نه باید حتما سرمو شامپو بزوم و خودمو بشورم ...

با این حرفم حمامونشونم داد ..

داخل شدم .. حمام و توالت یکی بود در واقع دور دوش حمام خیلی زیبا دیوار شیشه ای که تا گردن مشجر بود کشیده شده و گوشه دیگه توالت فرنگی گذاشته بود .. سرامیکای خوشرنگ سفید با گل‌های آبی اونجا حس خوبی به ادم میداد ...

لباسامو در اوردم و رفتم تو اتاقک شیشه ای اب گرم که به تن و بدنم میریخت خستگیمو از بین برد ... تو حال و هوای خودم بودم که یهو حس کردم در اصلی حمام باز شد .. نگاه کردم دیدم ای داد سیاوشه اومه بره دستشویی .. شلوارشو کشید پایین و نشست رو سنگ توالت فرنگی ...

از ترس قلبم عین گنجشک میزد ... درسته دیوار شیشه ای بود اما حالت اندامو قشنگ نشون میداد .. سریع پشتمو بهش کردم تا سینه هامو نبینه اما دیر شده بود ...

سیاوش گفت: هنوز که این پروتزا رو در نیاوردی؟ اگه نمیتونی بیام واست بازش کنم...

با من من گفتم: حالا تو چه اصراری داری میخوای بیای اینو باز کنی .. بذار حالا باشه ... شاید کارش داشته باشم ..

یهو صدای خنده سیاوش بلند شد و گفت: نکه میخوای باهاش حال کنی ... و دوباره خندید

وای خاک تو سرم چه حرفی زده بودم ... با عصبانیت گفتم: نخیر... فکرای الکی نکن ... فقط فکر کردم چیزی تا صبح نمونده اگه الان درش بیارم مجبورم دو سه ساعت دیگه دوباره ببندمش .. پس بهتره اصلا درش نیارم ... همین ... سیاوش هنوز داشت میخندید ...

صدای عصبانی منو که شنید خندشو اروم کرد و گفت: خوب بابا حالا چرا میزنی ... شوخی کردم اصلا درش نیار به من چه ... من واسه خودت گفتم...

کمی ملایمتر گفتم: ممنون .. اما من زیاد از شوخی خوشم نیامد همین ... مخصوصا در این مورد ...

باز خندید بلند شد شلوارشو کشید با و گفت: بابا به شیر پاستو ریزه گفتمی زهکیبرو که من جات واستادم ... بیخیال زود بیا بیرون بگیر بخواب که دیگه داره صبح میشه ...

سری تکون دادمو گفتم: باشه تو برو بخواب منم اومدم...

وقتی رفت نفس راحتی کشیدمو همونجا روزمین تکیه به دیوار شیشه ای نشستم ...

چند دقیقه بعد باسی که بهم داده بود رو پوشیدم خیلی برام بزرگ بود ... اما خوب بود سینه هام زیاد مشخص نبود ...

اومدم بیرون دیدم چراغا رو خاموش کرده و فقط ابازر کم نوری روشن گذاشته ...

نمیدونستم چیکار باید بکنم .. کنارش رو تخت بخوابم رو صندلیای راحتی جلوی ال سی دی؟

اروم بالشت و از کنارش برداشتم خواستم برم که صدایی گفتم: داری کجا میری؟

گفتم: دارم میرم رو کاناپه بخوابم ..

نیم خیز شد و گفت: نیما این مسخره بازی چیه در میاری؟ نکنه واقعا فکر کردی من هم جنس بازم؟ هان؟

با تته پته گفتم: ااا نه باور کن اخه من شبا خیلی غلت میزنم و لگد میپروم گفتم شاید بیدارت کنم و نزارم بخوابی همین

...

با دلخوری گفتم: نمیخواد به فکر من باشی بیا زود بگیر بخواب الان صبحه باید خسته و خورد بلند شیم...

دوباره سرشو گذاشت رو بالشتشو پشت به من گرفت خوابید ...

اهسته بالشتو گذاشتم سر جاشو خوابیدم کنارش... سردم بود تازه هم از حمام اومده بودم ... گوشه لحاف سیاوشو زدم بالا و خودمو زیرش جا دادم اونقدر گرم و نرم بود که نفهمیدم کی خوابم برد...

احساس کردم صدایی تو گوشم تاپ تاپ میکنه . به سختی چشمامو باز کردم دیدم ای وای به عادت همیشه که یه بالشت تو بغلم میگرفتم می خوابیدم دستمو حلقه کردم دور سیاوشو سرمو گذاشتم رو سینه اش پس این صدای قلب سیاوش بود که تاپ تاپ میکرد اروم و عمیق خوابیده بود ...

سریع خودمو عقب کشیدم... خاک تو سرم شده بود آگه سیاوش بیدار میشد و این صحنه رو میدید ... وای ... چه فکرا که نمیکرد ..

دیگه خواب به چشمام نیومد ...

بلند شدم لنز و کلاه گیسو گذاشتم . بلوز و دامن شیک مشکی که سیاوش خریده بود پوشیدمو از اتاق زدم بیرون ...

هوا روشن شده بود .. عقربه های ساعت دیواری بزرگ روی عدد 9 بود ...

پس صبح شده بود و من بیخبر .. اروم به اتاق مانی رفتم دیدم تختش خالیه ...

از پله ها رفتم پایین .. ادوارد و دیدم .. دست به کمر ایستاد و سلام داد . خیلی مهربون تر از قبل شده بود ..

گفتم ادوارد مادر سیاوش بیدار شده؟

_بله خانم ... تو تراس رو به باغ نشستند همراه مانی صبحونه میخورند ...

خندم گرفته بود بهش گفتم :ادوارد وقتی خودمون تنهاییم همون اقا صدام کن این طوری یه حال بدی میشم ..

باز خشک و رسمی گفتم: همیشه خانم .. اقا دستور دادند شما رو بهناز خانم خطاب کنیم ...

حرف زدن با ادوارد بی فایده بود گفتم: باشه هر چی دوست داری صدام کن ...

به سمت تراس رفتم ... از عمارت که خارج شدم نسیم خنک به صورتم خورد و بوی بهار نارنج نفسمو پر کرد ...عجب هوای بود ادم دلش میخواست بره تو باغ و شروع کنه به دویدن ...

_ سلام عروسکم ... بیدار شدی؟ بیا اینجا ...

مانی هم شاد و خندون سوار دوچرخه گفتم: سلام مامانی

صدای مادر سیاوش بود که از اونسمت میومد .. نگاهشون کردم دستي تکون دادم و رفتم سمتشون...

_سلام بر مادر و پسر سحر خیزم ... کی بیدار شدید؟

مادر سیاوش در حالی که دستم میگرفت گفتم: مانی از ساعت هشت بیداره ...منم که اصلا نخوابیدم ..

_وا چرا نسترن جون؟

_اخره مادر من یه مدتی که دچار مرض بیخوابی شدم ... هر چی هم دکتر رفتم ...فایده نداشت فقط یه مشت دارو و قرص به خوردم دادند ...

__علتشو نفهمیدند؟

__نه مادر میگن بعضی ادما با بالا رفتن سنشون اینجوری میشن ..از شانس کج منم یکی از اونام ... نمیدونی دلم لک زده واسه یه خواب درست حسابی ...

اخی قریونتون برم ..خیلی ناراحت شدم .. نمیدونم چی باید بگم ...

__هیچی مادر بیا صبحونتو بخور سیاوش هنوز خوابه؟

یدفعه صدای شاد سیاوش از پشت سرم گفت: نخیر بیدار بیداره...

سلام بر مادر عزیزتر از جانم ... خوبید شما ... و گونه های مادرشو بوسید ... و نشست کنار مادرش روبه روی من ...

مادرش با لبخندی ملیح گفت: میبینم که سر حال اومدی و کبکت خروس میخونه ... معلومه که بهناز خوب لالات کرده که از دنده راست بلند شدی...

با خجالت گفتم : اا و نسترن جون

سیاوش اومد تو حرفمو رو به مادرش گفت: معلومه اگه یکی هم شبا شما رو جای بالشنتش اشتباه میگرفتنو کلی فشارتون میداد شما هم مثل من راحت میخوابیدی...

با این حرف مادر سیاوش زد زیر خنده و گفت: نمیری پسر با این شوخیات...

با شرم سرمو انداختم پایین و گفتم ااا سیاوش ... اینا چیه میگی ...یکی ندونه باور میکنه ...

مادرش باز دست منو فشار داد و گفت: قریون اون شرمتم برم میدونم داره شوخی میکنه ...

سیاوشم خندید و گفت: شوخی چیه راست میگم ...

پس دیشب فهمیده بود من گرفتمشو فشارش دادم .. وای ... حالا چه فکر میکنی ... روم نمیشد تو چشمای اون نگاه کنم ..

با شوخی و مسخره بازی های نیما و سیاوش صبحونه رو خوردیم .. قرار شد بریم اول حافظیه و بعدم یه گشت توی شهر بزنیم ...

واسه ناهارم بریم رستوران سنتی یورد دیزی بخوریم ...

سوار لامبرگینی سیاوش شدیم و به سمت حافظه رفتیم ... تو حافظیه پر بود از توریست و مسافرای نوروزی ...

دست مانی تو دستم بود ...کنار حوض ارزو ها ایستاده بودیم .. مانی اروم گفت : نیمایی سکه داری بهم بدی؟ میخوام ارزو کنم ...

خندیدمو از تو کیفم چهار تا سکه پنجاه تومنی در اوردم یکیشو دادم به مانی و یکیشم خودم برداشتم ..اومدیم بندازیم تو حوضچه که مادر سیاوش اومد کنارمون وگفت: تنها تنها؟ قبول نیست ...سیاوش تو هم بیا چهار تایی با هم ارزو کنیم وسکه بندازیم ...

تو دلم غوغایی بود ... یه لحظه چشمای درشت و خمار سیاوش اومد تو نظرم ... خنده های شاد مانی ..مهربونی نسترن .. همیشه ارزوی یه خانواده شاد و داشتم ...

تو یه لحظه چهار تایی سکه ها رو پرتاب کردیم تو حوضچه ...

سکه منو سیاوش به طرز عجیبی به هم خورد در دست روی هم افتادند تو حوضچه تو به لحظه نگاهمون بهم گره خورد... حس غریبی تو نگاه سیاوش بود .. حسی که تا حالا ندیده بودم ...

صدای چند تا توریست که از اونجا رد میشدند و شنیدم که از مادر سیاوش میپرسیدند شما دارین چی کار میکنید؟

اونم خیلی قشنگ و شمرده به انگلیسی واسشون توضیح داد که این حوضچه ارزوهاست .. هر کس یه سکه بر میداره .. ارزو میکنه و به نیت برآورده شدن میندازه تو این حوض...

با شنیدن این حرف توریستا از شگفتی دهنشون باز موند ... با شادی به مادر سیاوش گفتند که دوست دارند اونا هم امتحان کنند ..

نسترن رو به من گفت: بهناز جون هنوزم سکه داری؟

_ نه شرمنده همین چهار تا بود ...

سیاوش دست کرد تو جیبشو 5 تا سکه در آورد و گفت: بیا مامان .. من دارم ..

توریستا 7 تا بودند اما فقط 5 تا سکه بود .. اون دوتایی که سکه نداشتند اینقدر ناراحت و پکر شدند ...

نمیدونم چرا اما استینمو زدم بالا و دست کردم تو حوضچه .. سکه خودمو سیاوشو بیرون اوردمو دادم دست اون دوتا ..

از شادی منو گرفتند تو بغل و صورتمو بوسیدند

یهو سیاوش به فارسی گفت: هی چی کار میکنید؟ مگه خودتون ناموس ندارین... و اونا رو از من جدا کرد و منو کشید کنار ...

توریستا از بس شاد بودند توجهی نکردند و رفتند کنار حوضچه ..

منو مادرش و مانی از خنده مریدیم ... قیافه سیاوش خنده دار شده بود اصلا بهش نمیومد غیرتی بشه ...

مادرش که اونو دید گفت: قبلا نا از این غیرتا به خرج نمیدادیا... بابا بدبختا نمیدونن که ما از این فرهنگا نداریم ...

سیاوش اینبار صداشو مثل لاتا کلفت کرد و گفت: غلط کردند بی شرفای قرتی زود ادمو میگیرن هی ماچ بوس ماچ بوس... برین ننتونو ماچ کنین

با این حرفش ما دیگه از خنده غش کرده بودیم ...

توریستا با قیافه های جدی مثل موقعی که تو کلیسا دعا میخواندند ایستاده و چشماشونو بسته و دستاشونو تو هم گره زده بودند ... بعد با همون ژست سکه ها رو با شادی پرتاب کردند تو حوض و شروع کردند با سرخوشی خندیدند ..

کلی تشکر کردند و از مون خواستند چندتا عکس باهاشون بندازیم ...

کنار مقبره حافظ ایستادیمو متصدی اونجا از مون عکس گرفت ...

یه دختر چشم سبز بور اومد بغل سیاوش و دستشوانداخت رو شونه های اون منم واسه تلافی کار سیاوش دستای دختر و

با احترام کنار زدمو گفتم: شرمنده حاج خانوم ما شوهرمونو با کسی تقسیم نمیکنم ...

اخ که مادر سیاوشو هر کی اونجا بود با این حرف من زد زیر خنده ..

فقط توریستای بدبخت هاج و واج ایستاده بودند و ما رو نگاه میکردند ...

یکیش پرسید جریان چیه ؟

که باز مادر سیاوش واسون توضیح داد که تو ایران کسی حق نداره همسر یا شوهر کسی رو بوس کنه یا بغل کنه ...

با این حرف با تعجب به ما نگاه کردند و بهد شروع کردند به عذر خواهی ...

بدبختا با خودشون میگفتند اینا دیگه کی هستند ...

خلاصه فاتحه ای واسه حافظ عزیز خوندمو تفعلی به دیوانش زدیم ..

تا ساعتی اونجا بودیم... بعد به سمت دروازه قران رفتیم که قبر خواجه کرمانی تو کوه کنارش بود... به ستونهای مستحکم دروازه قران رسیدیم که بعد از این همه سال هنوزم پا برجا بود... واقعا که اجداد ما چه اعتقادی قشنگی داشتند ..

این دروازه رو ساخته بودند و قرانی بالای اون گذاشته بودند تا اتوبوسای پر مسافر که از زیرش رد میشند به سلامت به مقصد برسند ...

ماشینو پارک کردیم و از کوه رفتیم بالا ... سیاوش دست مادرشو گرفته بود و از پله های تراشیده شده و مارپیچی که تا نزدیکی قبرخاجو کرمانی ادامه داشت بالا میبرد ... من و مانی هم جلو تر از اونا مسابقه گذاشته بودیم که ببینیم کی زودتر میرسه بالا ...

تو همین حین که داشتیم بالا میرفتیم تو پیچ پله ها محکم خوردم به نفری که داشت میومد پایین ... تعادلمو از دست دادمو از پشت سر پرت شدم پایین ...

صدای جیغ مادر سیاوشو شنیدم که گفت : بگیرش سیاوش ...

همون لحظه دستای قوی و مردونه سیاوش دور کمرم حلقه شد و منو تو اغوش گرم خودش گرفت اما پیشونیم محکم به سنگای تیز دیوار کوه خورد و شکافت ... از درد جیغی کشیدم و تو بغل سیاوش بی رمق افتادم و سرمو گرفتم تو دست ... گرمی خون و رو پوستم حس کردم ...

صدای نگران مادر سیاوش به گوشم خورد ...

بیا ببریمش بیمارستان مادر ... سرش بد جوری داره خون میاد ...

مانی با نگرانی نگاه میکرد و میگفت: مامانی ... بابا سیاوش یه کاری کن داره خون میاد ...

پسری که خورده بود مرتب عذر خواهی میکرد و میخواست که ببخشیمش ..

سیاوش عصبانی گفت: مگه بچه شدی این چه کاری بود کردی؟ با چهره اخم الود رو پله ها نشست و منو تو بغل گرفت و با دستمالی اروم خون پیشونیمو پاک کرد ...

بد جوری درد میکرد ...

دختری که کنار پسر ایستاده بود چسب زخمی از کیفش بیرون آورد و گفت: بفرمایید اینو بزارید رو زخمش به نظر زیاد عمیق نمیداد ...

سیاوش زیر لب تشکری کرد و ازش گرفت اروم گذاشت رو زخم که به نظر سطحی میومد .. چند دقیقه ای گذشت.

کمی دردم کمتر شد اروم بلند شدم که مادر سیاوش گفت: کجا مادر بشین یه کم حالت جا بیاد .. بیا این اب خنکو بخور مانی آورده ...

با تشکر ازش گرفتم و خوردم ... سعی کردم دردمو پنهون کنم با لبخندی گفتم: نگران نباشید حالم خوبه .. فقط یه زخم کوچیکه ... خوب بریم قله مونو فتح کنیم ...

با این حرف من پسر و دختر کمی خیالشون راحت شدو باز عذر خواهی کردند .. منم گفتم تقصیر اونا نبوده و من خودم بی احتیاطی کردم ... دختر دست منو به گرمی فشرد و همراه پسر رفتند پایین ...

خواستم قدمی بردارم برم بالا که سرم گیج رفت و دستمو گرفتم به دیواره کوه ...

سیاوش زیر بغلمو گرفت و گفت بریم پایین ...

با اعتراض خودمو کنار کشیدمو گفتم: نه تا اینجا اومدیم فقط چند تا پله دیگه مونده ... میریم بالا یه کم میشینیم بعد برمیدریم ..

مادر سیاوش گفت: اره سیاوش جون .. حالا که تا اینجا اومدیم به بهناز کمک کن بقیه اشم بریم ..

سیاوش کلافه گفت: از دست شما زنا ...

مانی رو صدا زدم تا بیاد دستمو بگیره که سیاوش دست انداخت دور کمرمو منو به سمت بالا هدایت کرد ...

گرمی دستاش حتی از رو لباسم بدنمو به اتیش میکشید ...

بالا رسیدیم سر گیج خوب شده بود .. خودمو از حصار دست سیاوش رها کردم به سمت تختی که مادر و مانی نشسته بودند رفتم ...

سفارش قلیون و چای و بستنی دادیم ...

از اونجایی که نشسته بودیم تمام شهر زیر پاهامون معلوم بود ...

مادر سیاوش با حسرتی گفت: ببین تو این چند سالی که نبودم چه بزرگ شده این شیراز ...

سیاوش حرف مادرشو تایید کرد و گفت: اره هم شهر بزرگ شده هم فاصله بین قلبای مردمش ...

با این حرف سیاوش یاد عموم افتادم ... معلوم نبود حالا دارن چی کار میکنند ... بد جور دلمو شکوند .. این همه سال منو بزرگ کرد اما این اخری همه چیزو به هم ریخت ... میدونستم که تقصیری نداره ... اما نباید حداقل درس جایی که کار میکردم میگرفت .. یا ازم میخواست هر از گاهی بهشون سر بزنم؟

دلم بد جور گرفت .. دلم میخواست زار زار گریه کنم ... از تخت بلند شدمو گفتم من رفتم سر خاک خواجه ...

مانی هم از جا پرید و گفت منم میام مامانی ...

لبخندی زدمو گفتم: بیا عزیز دلم با هم میریم .

وقتی از تخت دور شدیم بی اختیار اشکام سرازیر شد ...

مانی با نگرانی گفت: هنوز سرت درد میکنه نیمایی که داری گریه میکنی؟

از معصومیت حرفش خندم گرفتمو گفتم .. نه قلبم درد میکنه ...

گفت: اچه چرا؟

دستي رو موهاش کشیدمو گفتم : اخه دلم واسه پدر مادرم تنگ شده ...

اونم گفتم: مثل من .. منم دلم واسه مامان بهنازم تنگ شده ...

اما نمیدونم چرا همیشه تو خوابام یا داره منو دعوا میکنه یا کتک میزنه ...

_ راستي ماني هنوزم كابوس ميبيني؟

_ اره .. اما خيلي كم شده .. هر وقت از خواب ميپریم و چشمم به نقاشيت ميافته باز اروم ميشم ميفهمم كه همش خواب بوده ...

دستم حلقه كردم دور شونه اشو فشرموش به خودم ..

_ خوشحالم كه تونستم حداقل يه كار كوچيك واست انجام بدم گلم ...

به محل آرامگاه كه در محوطه اي بدون سقف قرار داشت رسيديم .

وسط اون سنگ قبري كه بالاي آن محدب و داراي برآمدگي بود خودنمايي ميکرد .. بالاي سنگ عبارت: كل من عليها فان و يبقی وجه ربك ذوالجلال و الاكرام به خط ثلث نوشته شده بود ...

در بالا و پايين قبر نيز دو ستون سنگي کوتاه قرار داشت كه طبق رسم آن زمان در بالا و پايين قبور عرفا و شعرا ميساختند ...

بر روي سنگ نيشته کنار آرامگاه با اين دو بيت شعر روبهرو شدم :

آنكه هم اول است و هم آخر

و آنكه هم باطن است و هم ظاهر

برقع از صورت سخن بگشاد

شمع معني به دست خواجه داد

معني اين ابیات و فقط خودش میدونست و خدای خودش ...

نشستیم... فاتحه اي واسش خوندم .

صدای ماني رو شنيدم كه گفت :نيمايي اين قبر كيه؟ چيكاره بوده ؟

معروفه؟

گفتم : مگه تو قبلا اينجا نيومدي؟

سرشو تكون دادو گفت: نه

گفتم: اشكال نداره .. الان برات ميگم اين اقا كي بوده و چي كارست ...

بلند شدمو مثل خانوم معلما دستمو زدم به كمر و گفتم: اينجا قبر خلاقالمعاني كمالالدين ابوالعطاء محمود بنعلي بن محمود مرشد كرمانی استخواجهكرمانی شاعر بزرگ بين زمان سعدي و حافظه.كه مشهوره به خواجهي كرمانی

ادم خيلي بزرگي بوده و البته معروف چون بعد از اينكه سعدي ميميره ..خواجه مياد به نحو تازه اي شعر ميگه .. شعراشم به زبون ساده ميگفته تا مردم قشنگ بفهمنش ...

بعد م که خواجه میمیره حافظ سبک اونو دنبال میکنه و به تکامل میرسونه ... در واقع به نوعی الگویی حافظ بوده ..
حالا فهمیدی این کیه..؟

ماني سرشو خيلي با مزه تکون داد و گفت: بله خانم معلم ..

لپشویوسیدمو گفتم: ای خانم معلم قربون شیرین زبونیت بره ...

صدای مادر سیاوش به گوشم خورد که گفت: خدا نکنه مادر جون .. ایشالله که سایه محبتت صد و بیست سال رو سر مانی و سیاوش بمونه ...

لبخندی زدمو گفتم: همچین ایشالله سایه شما هم هزار سال رو سر ما بمونه ...

سیاوش با لحن شوخی گفت: اینارو بابا مادر شوهری گفتن .. عروسی گفتن .. یکم دعوا کنید ابروی هر چی مادرشوهر و عروسه بردین ...

با این حرفش باز خندمون گرفت که مادرش گفت: بهناز واسه من حکم دختر داره نه عروس ...

منم گفتم: البته که شما حکم مادر منو دارید ..

سیاوش باز با همون لحن گفت: خوبه .. بسنه دیگه زیادی تعارف به هم تکه پاره نکنید ... بیاید بریم رستوران که دارم ضعف میکنم ...

با خنده و شوخی از کوه اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران قشقای بیورد رفتیم ...

از خیابانی که دو طرفشوا باغهای سر سبز احاطه کرده بود گذشتیمو وارد کوچه باغ" شکوفه سیب " شدیم ..

واقعا که این اسم برازندش بود .. اخه دو طرف کوچه پر بود از باغهای بی حصار سیب که شکوفه های سفیدشون باز شده بود و اونجا رو تبدیل به مکان بسیار رویایی کرده بود .. از زیر درختا نهر های اب رد میشد

دلم میخواست پیاده شم و مدتی اونجا قدم بزنم که یهو دیدم سیاوش ماشینو گوشه ای پارک کرد و گفت: اینم از رستوران بپرید پایین ...

مادرش که از زیبایی اونجا به وجد اومده بود گفت: وای کی این درختا رو کاشتن ؟ قبلا اینجا اینجوری نبود ...

پیاده شدیم ... نسیم خنکی از لا به لای شکوفه ها رد میشد و عطر اونا رو توهوا پراکنده میکرد ...

از جاده خاکی و نمناک بین درختا عبور کردیم و رسیدیم به چادرهای بزرگ عشایری ...

مردی که لباس محلی به تن داشت به ما خوش آمد گفت و ما رو به سمت تختی درون چادر راهنمایی کرد ..

چه جای جالبی بود ..

وارد که میشدی اینمای بزرگی به شکل " دلچه " ساخته شده بود که اب از سر اون درون حوضچه ای میریخت و بعد از راه جوی های باریکی به زیر تختهایی که اطراف چادر گذاشته شده بود میرفت ...

گوشه ای از چادر زنی با لباس محلی نشسته بود و نون میپخت و ادمو به هوس خوردن میداخت .

گروه موسیقی هم رو سن وسط چادر بساطشونو پهن کرده و آماده نواختن شده بودند ...

اولین مشتری بودیم ... روی تخت روبروی سن نشستیم ... زنی با لباس سبز روشن به سمت ما اومد و خوش آمد گفت و منو غذا رو داد دست سیاوش ...

سیاوش بدون نگاه کردن به منو درخواست چهار تا دیزی سنگی رو داد ...

گرم صحبت بودیم که مادر سیاوش گفت: بهناز یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

با اکره لبخندی زدمو گفتم: نه بگید نسرین جون...

گفت: چرا اینقدر صورتت سبزه شده قبلا سفید بودی عین برف ... بینیم کمی تغییر کرده سر بالا شده... چیکار کردی با خودت؟

مونده بودم چی بگم که سیاوش گفت: مادر باید جریانی رو بهتون بگم ... نمیخواستیم شما رو ناراحت کنیم.. اما چون خودتو پرسیدید میگم...

راستش بهناز سال قبل تصادف شدیدی کرد و باعث شد کل صورتش و بیشتر حافظشو از دست بده کلی جراح پلاستیک رو صورتش کار کرد اما مثل قبلش نشد که نشد ...

مادر سیاوش با ظاهری نگران منو نگاه کرد و گفت: خدا مرگم بده راست میگه سیاوش .. پس چرا چیزی به من نگفتی مادر ... فدات شم ...

گفتم: اچه نمیخواستیم شما رو نگران کنیم .. حالا هم که خدا رو شکر سالم و سلامتیم ...

دوباره سیاوش گفت: چند هفته قبل من از شما خواستم بره خودشو برنزه کنه .. اچه الان مده .. واسه همین این شکلی شده...

مادر سیاوش گوش اونو گرفت و گفت: تو غلط کردی .. چطور دلت اومد پوست سفیدشو اینطوری سبزه کنی .. هان ... ای بی سلیقه ...

سیاوش گفت: غلط کردم مامان ... ببخش .. دیگه نمگم بره برنزه کنه... حالا گوشمو ول کن.. ایی دردم میگیره مامان ... ول کن دیگه ...

همگی به خنده افتادیم .. مادرش اروم گوش اونو ول کرد و گفت: افرین حالا شدی یه پسر خوب...

گروه موسیقی اهنگ ملایمی از ویگن رو نواخت ...

عجب صدایی داشت خواننده انگار خود مرحوم ویگن داشت و اسمون اجرا میکرد ...

همگی با صدایش به عالم دیگه ای رفتیم ...

توی چشمای مادر سیاوش پر اشک بود انگار اصلا اینجا نبود ... تو رویای خودش غرق شده بود ...

اهنگ که تموم شد بی اختیار اهی کشید و گفت: خدایم امرز ارسلان خان عاشق ویگن بود .. یه گرامافون بود یه صفحه از اهنگای ویگن ...

مخصوصا این اهنگ و خیلی دوست میداشت ... همیشه همراهش زمزمه میکرد و میگفت: نسترن بانو ... صدای من قشنگ تره یا ویگن؟

یهو اشکش سرازیر شد و دیگه نتونست جلو خودشو بگیره ... عذر خواهی کرد و بلند شد رفت سمت بیرون چادر ...

بلند شدم برم دنبالش که سیاوش دستمو گرفت ... و گفت: بزار تنها باشه ...

مانی گفت: مادر جون گاهی اینجوری میشه اچه خیلی عاشق بابابزرگم بوده

جالب بود نیما با اینکه زیاد مادر بزرگشو نمیدید اما قشنگ از احساسات و علایق اون باخبر بود

سیاوش پیش خواننده رفت و از اون خواست تا مادرش وارد شد و اسش اهنگ نسترن رو بزنی تا اون بخونه
ربع ساعتی گذشت ...

مادر سیاوش با چهره ای که سعی داشت غم رو در خودش پنهون کنه وارد شد ... گروه با اشاره سیاوش شروع به نواختن اهنگ نسترن کرد ...

سیاوش روی سن رفت و بلند گو به دست رو به مادرش خوند ...

نسترن با تو دل من ..

توی گلخونه یاره

وقتی نیستی تک و تنها ..

لحظه ها رو میشماره.....

لبهای مادر سیاوش رو لبخندی شاد پر کرد ... به سمت ما اومد و کنارمون نشست ... و با عشق نظاره گر پسرش شد ...

تا حالا خوندن سیاوش و ندیده بودم ... صدش اونقدر گرم و گیرا بود که بی اختیار محو تماشاش میشدی ... وقتی سرشو پایین میاورد طره ای از موهای لخت مشکیش رو پیشونی برنش میرخت و چهرشو جذابتر میکرد ...

اهنگ که تموم شد همگی شروع به کف زدن کردیم سیاوشم واسه مسخره تا زانو خم میشد و دستشو میبرد بالا ... خیلی خنده دار بود ...

همین موقع دیزی ها اما جلومون گذاشته شد ...

سیاوش اتیناشو بالا زد و گوشت کوب و برداشت و گفت : خوب میریم که داشته باشیم گوشت زنون ...

و شروع کرد محکم گوشتا رو کوبیدن... ما هم عین اون مشغول شدیم ...

واسه مانی مثل یه بازی میمونست ... من و مادر سیاوش ارووم و با عشوه داشتیم گوشتا مونو میکوبیدیم که سیاوش گفت: ایا این چه طرز کوبیدنه .. محکم بزنین با این زدنا تا فردا باید بکوبید .. و بعد به خودش اشاره کرد و گفت: اینجوری ببینید ...

تا ساعتی هفت شب اونجا بودیم ...

ناهار خوردیم .. چای و قلیونم کشیدیم ... کلی هم با مانی بازی کردیم و بعد خسته و خورد راهی خونه شدیم ...

سیاوش رفت تو اتاقش تا به شریکش زنگ بزنه .. ما هم تو سالن نشستیم که مادر سیاوش گفت: مانی بیا بریم اتاقتونشونم بده .. اینقدر ازش تعریف کردی که دلمو بردی ...

بلند شدیم رفتیم تو اتاق نیما .. قبل از اینکه وارد بشیم مانی رو به من گفت: مامانی چشمای مادرو بگیر و بیاید تو اتاق ...

خودش جلو تر دوید و رفت تو اتاقش ...

منم به گفته اش احترام گذاشتمو دستامو گذاشتم رو چشمای مادر سیاوش . وارد اتاق شدیم ...

ماني چراغ و خاموش کرده بود و چراغاي رنگي روي نقاشي رو باز ..

با اشاره اشدستامو برداشتم ...

قيافه بهت زده مادر سیاوش باعث خوشحالم شد .. متعجب به سمت ساحل شني دريا که ماني و سیاوش داشتند توش بازي ميکردد رفتو اروم دستشو کشيد رو صورت اونا وگفت: خدای من چه واقعيه...

ماني با زست خاصي گفت: دستکار مامانيه ...

مادر سیاوش اين بار متحير به من چشم دوخت و گفت: راست ميگه بهناز؟

سرمو انداختم پايين و گفتم : اره ...

تو همين لحظه ماني دوييد رفت تو دستشويو گفت: اي دلم ... چي بود اين ابگوشته ... اه ه ه

مادر سیاوش اينبار به سمت چهره ماني که از خودم کشيده بودم رفت و زمزمه کرد : پس قيافه اصليت اينطوريه ... نيما؟

با اين حرفش سنگ کوپ کردم ... با خودم گفتم يعني درست شنيدم .. اسم منو گفت...

اخه از کجافهميده بود؟

اينبار اومد نزديکمو تو چشمام نگاه کرد و گفت : چرا رنگت پریددختر جون ... نترس کاريت ندارم ...

با من من گفتم : آآخه .. شش .. ما .. ازکجا متوجه شديدين؟

با چشماي نگران گفت: درسته که من ازپسرم دورم .. اما يه لحظه هم ازش غافل نشدم ...

ماني در حالي که شلوارشو بالا ميکشيد از دستشويي اومد بيرون و حرف مادر سیاوش نيمه موند و من تو خماري ...

ماني خندون گفت: مادر جون از اتاقم خويشت اومد؟

مادر سیاوش رو به ماني گفت: عاشق اينجا شدم .. کاش منم تو اين ساحل کشيده بودي بهناز جون ... ميشه؟

با گيجي تمام گفتم: البته نسترن جون .. همين فردا تو رو هم به جمعمون اضافه ميکنم...

مادر سیاوش گفت: خوب پسر گلّم برو ديگه بخواب تا ما هم بريم به کارمون برسيم...

ماني معترض گفت: ااا تازه ساعت 9 .. سر شبه .. اجازه بدين يکم سوني بازي کنم... خواهش ...

مادر سیاوش دستي رو سر ماني کشيد و گفت: باشه ... پس شب بخير ... منو مادرت تو اتاق بعليم ... کاري داشتني صدا بزني بيداريم .. ميخوايم تجديد خاطره کنيم ..

واز اتاق خارج شد ...

ماني با ترديد نگام کرد .. اما من با لبخندي دل نا اروم کوچيکشو راحت کردم پشت سر مادر سیاوش رفتم ...

مغزم پر بود از فکراي جور واجور اخه از کجا فهميده بود؟

یهو با صدای اون به خودم اومدم که گفت: اره نیما جان .. داشتم بهت میگفتم ... با اینکه من سالهاست از سیاوش ومانی دورم اما از تک تک اتفاقاتی که تو این سالها افتاده خبر دارم ... میدونم که چطور پسر من داره سعی میکنه تو رو به جای اون بهناز نمک شناس جا بزنه ...

میدونم که بعد از اون خیانت چه به روز سیاوشم اومد .. حتی یه بار سعی کرد خودشو بکشه ... اما نتونست این شد که به مشروب رو آورد .. پسری که من با اعتقاد بزرگش کردم .. حالا تبدیل شده به کسی که به هیچی جز پول خودش اعتقاد نداره ...

با ترید گفتم : اما شما از کجا این اطلاعاتو دارین ... ضمنا درست گفتین اسم نیماست .. اما دختر نیستم ...

نگاه عاقل اندر سفیهي به من انداخت و گفت: دکتر و که میشناسی اون تو تمام این سالها مواظب سیاوش و نیما بوده و از لحظه به لحظه اونا به من خیر میداده ...

اون روزی که اومد تو رو معاینه کرد .. با خوشحالی به من زنگ زد و گفت: یکی پیدا شده که میتونه طلسم سیاوشو بشکونه و اونو تبدیل کنه به همونی که قبلا بود ...

از شرم سرمو انداختم پایین و گفتم : ایشون لطف داشتند ...

نه عزیزم لطفی در کار نیست .. عین حقیقه .. راسته وقتی دکتر بهم گفت : تو یه دختری که با جسارت خودتو جای پسر جا زدی تا بتونی مستقل زندگی کنی .. فهمیدم دختر نترس و با جرزه ای هستی و البته دست تقدیرم همیشه نادیده گرفت ... همه چیزو واسه پسر بودن محیا کرده ... اولش با خودم میگفتم مگه میشه سیاوش متوجه نشده باشه که تو یه دختری ...؟

اما حالا که عکس نقاشی شدتو دیدم بهش حق دادم ...

شاید اگه منم جای سیاوش تو رو توان تیپ پسرونه میدیدت هرگز نمیفهمیدم که دختری ...

با نگرانی گفتم: حالا میخواید چی کار کنید؟ به سیاوش میگید؟

با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت: نه عزیزم .. اول که تو نباید بزاری سیاوش بفهمه که من میدونم بهناز نیستی ... دوم اینکه مگه دیونم که به سیاوش بگم ... بعد از این همه سال یکی پیدا شده که مانی و سیاوشو واسه خاطر خودشون میخواد نه مثل اون دختر نمک شناس به خاطر پول ...

بعدشم خودت که تا حالا فهمیدی چه قدر از زنا متنفره ... فعلا همینطوری به نقشت ادامه بده تا ببینیم چی میشه ... میدونم که خیلی بهت سخت میگذره .. واسه همین بهت گفتم تا حداقل جلوی من راحت باشی ...

با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند .. پریدم تو بغلشو با شوق بوسیدمش ..

__اخ که چقدر بوی مادرمو میدی نسترن جون ... اگه مادر منم زنده بود الان همسن شما بود ... خیلی دلم واش تنگه .. خیلی ...

اروم سرمو نوازش کرد و اجازه داد عقده چند سالمو تو اغوش گرمش خالی کنم ...

__تو هم مثل دخترم میمونی .. ای کاش زودتر از اینها با سیاوش آشنا شده بود .. اون دختر زندگی همونو از داغون کرد ...

خیلی دلم میخواست بیشتر از بهناز بدونم گفتم: نسرين جون ميشه از بهناز بگي .. چطور با سیاوش آشنا شد؟

_هي دختر قصه اش طولانيه ... يه روز سیاوش ميره خونه يکي از دوستش اتابک خان ... بهناز اونجا کلفت بود .. داشته زمينو میساییده که پهو سیاوش که داشته از اونجا رد میشده لیز میخوره ومیافته تو بغل بهناز .. نمیدونم چي میشه همنجا سیاوش با چشماي ابي بهناز جادو میشه ..خودت که عکسشو دیدي عزیزم ... صورتش عين پري بود اما سیرتش يه شیطون به تمام معنا بود ...

من کلي با این ازدواج مخالفت کردم اما پدر سیاوش هزم خواست بزارم سیاوش خودش واسه اينده اش تصميم بگیره ...

این شد که اونا ازدواج کردن .. همون موقع هم قلب من بخاطر این تنشا دچار مشکل شد و مجبور شدم با اتابک خان بریم هلند پیش دخترم ...

قلب من بهتر شد اما اتابک و همنجا از دست دادم ...از اونجايي که خيلي به هم وابسته بودیم منم طاقت نیاوردم و باز افتادم گوشه بیمارستان .. دخترمم جسد اتابک خانو فرستاد ايران تا تو مقبره خانوادگيشون خاک بشه .. من حتي نتونستم تو مراسم عشقم شرکت کنم ...

اشک مجال بیشتر گفتنو به اون نداد ...

سرشوتو بغل گرفتم و دل داریش دادم ...

دوباره گفتم: یک سال گذشت و من تو کما بودم ... يکي از همون شبا که تو بیمارستان... اتابک خان اومد به خوابم و گفتم: نسترن بانو ...بلند شو... چرا خوابيدي... پسرت بهت احتیاج داره ... بلند شو ...

اون شب از کما در اومدم يه هفته طول کشید تا کاملاً خوب شدم ...دلم مثل سیر و سرکه میجوשיد ... تلفن زدم اما سیاوش مغرور تر از این حرفا بود که از مشککش به من بگه ...

به دکتر کیوان زنگ زدم : دیدم خوابم بي مورد نبوده ..بهناز همون شب میخواست ماني رو بکشه ... ديگه نتونستم طاقت بیارم خواستم برگردم که دکترام بهم اجازه ندادند ...این شد که دکتر کیوان از همون موقع از حال و روز اونا بهم خبر میداد ... نمیدوني چه سخته بپه ات جلو چشمات پر پر بزنه و تو نتوني کمکش کني....

آخر سرم که خودت بهتر میدوني .. دختر دیوونه با يه دکتر فرار کرد ...

به سیاوش گفته بود من فقط واسه پولت میخواستمت ... نه چیز ديگه...

اشک تو چشمم جمع شده بود ...باورم نمیشد بهناز اینقدر پست باشه .. بهتر از سیاوش کیو میخواست .. ؟

گفتم: هیچ خبري ازش ندارين؟

_بگم نه دروغ گفتم... کلي پول به يه کاراگاه مخفي دادم تا رد اونا رو تو کاندا پیدا کرد ...ادرس خونم دارم .. تا همين چند وقت پیش که بهم خبر داد اونا اومدن ايران ... منم واسه همين بلند شدم اومدم ايران از ترس اینکه مبادا دختر دیوونه بیاد يه بلایي سر سیاوش و ماني بیاره ...

باید حواسمونو جمع کنیم .. اصلاً میخوام به سیاوش پیشنهاد بدم بریم شمال يه مدت اونجا بمونیم ...

هموجا هم یواش یواش بهش میگم که من از موضوع بهناز خبر دارم تا تو هم اینقدر زجر نکشي ...

گفتم: مرسى .. اما نگرانم کردین يعني ممکنه بهناز دوباره این طرفا پیداش بشه؟

حتماً اخه هنریک بهم گفتم: دو روز پیش اومده بوده جلو عمارت و چند دقیقه اي اونجا مونده ...معلوم نیست چه نقشه اي کشیده .. باید حواسمون جمع باشه ...

_حتما .. فردا به سیاوش بگید تا بریم ویلاتون تو شمال ... اینجوری بهتره ...

_باشه عزیزم .. برو دیگه بگیر بخواب ... خسته شدی .. مواظب خودتم باش ..

_منم همینجا پیشتون میخوابم ..

_نه عزیزم امشب تحمل کن .. فردا به جوری به سیاوش میگم که میدونم تو پرستار مانی هستی .. نه بهناز ... از فردا راحت تو اتاق شخصی خودت میگیری میخوابی ... برو قربونت برو ...

گوشو بوسیدمواز اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سیاوش رفتم ...

اوه ساعت دو نیمه شب بود .. احساس رامش عجیبی سر تا پامو گرفته بود از فکر اینکه دیگه لازم نیست جلوی مادر سیاوش نقش بازی کنم کلی خوشحال بودم ...

در اتاق و باز کردم همه جا تاریک بود سیاوش با حالت غریبی روی روی صندلی کنار پنجره خوابیده بود .. نور مهتاب صورتشو نوازش میداد .. نمیدونم چرا اونجا خوابیده بود ... روی میز کنارش بطری خای مشروب همراه با نیم لیوانی که پر از ته سیگار شده بود قرار داشت ...

با خودم گفتم : اونقدر مشروب خورده بود که از هوش رفته ...

تو اون نور کم جلوی اینه ایستادم خودمو نگاه کردم دیگه اون موی بلوند و چشمای ابی برام قشنگ نبود ...

خواستم کلاه گیسو بردارم که یهو دیدم سیاوش پشت سرم ایستاده با صدایی که مستی از اون میباید گفت: بیالآخره اومدی ... چطور جرات کردی بیای اینجا کثافت هرزه ... روت شد بیای بیشراف ... باید همون موقع تو رو میکشتم ...

به سمت من حمله کرد .. شکه شده بودم

فقط به لحظه دیدم که دستای سیاوش دور گردنمه و داره به شدت گلمو فشار میده ... و با داد میگه: جنده بی همه چیز میکشتم ... میدونستم به روز دوباره برمیگردی ... هر چی تقلا میکردم خودمو از دستای قویش رها کنم فایده نداشت ... نفسم داشت بند میومد .. با بدبختی گفتم: مم .. ن .. نی ... نیمام ... سیاوش .. ولم .. کن ...

اشک توی چشمای به خون نشسته اش جمع شده بود و با سرعت پهنای صورتشو خیس میکرد ... انگار دیوونه شده بود ... منو جای بهناز عوضی گرفته بود و داشت واقعاخفه ام میکرد ...

_قسم خوردم که با همین دستام خفه ات کنم بهناز .. فکر کردی از هرزه گی هات خبر نداشتم ..

میدونی چند بار تو رو با مردای دیگه دیدم ... تو بغلشون ... جیک توجیک .. دل میدادی و غلبه میگرفتی ... کثافت ... اما هر بار گذشتم ... اینبار دیگه نه ... باید دنیا از هرزه های مثل تو پاک شه ...

صورتم سیاه و کیود شده بود .

دستم با زور بردم سمت کلاه مویی و اونو از سرم برداشتم و باز گفتم : من نیمام ... نیما ... نیما

با دیدن موهای تیره رنگم انگار تازه به هوش اومد ... دستاش از دور گردنم شل شد و کنارش افتاد ... مثل کسی که تو خواب حرف میزنه گفت: نیما ...

نشستم رو زمین و نفس نفس زدم ... چیزی نمونده بود که برم اون دنیا ...

خسته جلو روم نشست اروم با انگشتاش صورتمو نوازش کرد وبا چشماي اشک بارش گفت: نيما .. بگو تو هم مثل بهناز نامردی نمیکني .. بگو نارفيق نميشي بگو... نيما .. من خيلي بدبختم .. بگو تنهام نميداري ...

با دیدن اشکاش انگار قلبم صد تکه شد ... بي اختيار دست کردم تو موهاشو گفتم: نميدونم بهناز چي به سرت آورده .. اما مطمئن باش سیاوش ... من مثل اون قلبتونميشکونم .. من نارفيق نميشم ... من نا مردی.....

گرمي لباس به جسم مرده ام جون دوباره اي داد .. بوسه هاش گرم و سوزنده بود ... منم با همه وجودم جواب بوسه هاشو میدادم ...

يهو دست از بوسیدن کشيد پيشونيشو چسبود به پيشونيم ... و چشماشو بست....

_ نيما ... ما داريم گناه ميکنيم .. ما نبايد .. من و تو ... اخه دوتا مرد نميتونن .. نيما ...

دلم ميخواست تو اون لحظه داد بزني : من يه دخترم نه پسر اشک تو چشمام جمع شد ... اگه اينو ميگفتم شايد واسه هميشه از دستش میدادم ...

نه من نميخواستم بايد تا ابد مال خودم ميموند ... من نميتونستم ديگه يه لحظه هم بدون اون بمونم ...

هيچي نداشتم بهش بگم فقط اروم اشکام جاري گونه هام شدند ... با دیدن خيسي گونه هام با چشماي خيس و خمارش نگام کرد ... با سر انگشتاش اروم اونا روپاک کرد و دوباره لباسو رو لبام گذاشت و محکم بوسيد

با صدايي که از هيجان ميلرزيد گفت: ميدونم گناهه .. ميدونم دوتا مرد نميتونن عاشق هم بشن .. اما دوست دارم نيما ... اخرش جهنمه .. اما باز دوست دارم ... بزار مردم هر چي ميخوان بگن ... من دوست دارم .. با همه وجودم .. نيما ... بيا فقط عاشق باشيم و از هيچي نترسيم... از هيچي .

بي اختيار لبام از هم باز شد و گفتم: منم دوست دارم سیاوش ... منم تو رو ميخوام و هيچي واسم مهم نيست ... چهره هر دومون خيس از اشک شده بود ...

اون شب فقط من بودم و سیاوش و مهتاب که نظاره گر بوسه هاي گرمي بود که اون با عشق روي لبام مينشوند ...

اروم خوابيده بود اما من تا صبح بيدار بودم .. از فکر فردا و پس فردا و اينده وحشت داشتم... از خودم به خاطر دروغي که به سیاوش گفته بودم متنفر شدم...

نزديکاي صبح سر سیاوشو از رو سينه ام برداشتم .. بلند شدم رفتم تو حمام .. سينه هامو با بانداژ تخت و صاف کردم .. پروتز ها رو برداشتم و گذاشتم رو پاتختي تا صبح که سیاوش بلند ميشه جلو خودش پروتزها رو بردارم مثلا ببرم بزني ...

ساعت طرفاي نه بود که بالاخره سیاوش چشماي خسته و خمارشو باز کرد ... سريع خودمو زدم به خواب ...

احساس کردم با سر انگشتاش داره موهامو نوازش ميکنه ... صداي گرم و عاشقانشو کنار گوشم شنيدم که گفت: تو هم ديشب همون خوابي رو ديدي که من ديدم؟

همونطور که چشمام بسته بود اروم گفتم: خواب نبود يه روي عجب بود .. روياي عاشقانه ...

با انگشتاش رو گونه ام کشيد و اروم صورتمو سمت خودش برگردوند ...

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که گرمي لباسو رو لبم حس کردم...

چه نرم و عاشقانه میبوسید به لحظه از فکر اینکه بهنازم همینجوری میبوسیده احساس حسادت همه وجودمو گرفت ...اروم خودمو کنار کشیدمو گفتم: فکر کنم بقیه بیدار شدند ... بهتره زودتر بریم پایین ..

خودم زودتر بلند شدم و پروتزا رو برداشتم ..رفتم سمت حمام ...

تو حین رفتن دیدم دنبالم اومد و پروتزا رو ازم گرفت و گفت: دیگه دلم نمیخوام خودتو شکل بهناز کنی ..همین الان میرم به مادرم میگم که تو بهناز نیستی ...

با این حرف رفت تو دستشویی و ابي به دست و صورتش زد ...خواست بره بیرون که گفتم: زحمت نکش مادرت میدونه که من بهناز نیستم...

با این حرف به سرعت به سمت برگشت و گفت: چي گفتي؟ میدونه ؟ از کجا ؟ چطوري؟

خودمو زدم به اون راهو گفتم: نمیدونم از کجا ولي دیشب تو اتاق ماني بودیم ..عکس ماتي که از خودم کشیده بودمو دید و بهو گفتم: پس قیافه اصلیت اینطوریه نیما خان ...

اون میدونست من پرستار ماني هستم ...تازه قرار بود خودش بیاد بهت بگه تتا دیگه من تو عذاب نباشم ...

نشست رو صندلي و دستشو کرد تو موهاش ..نمیدونم ناراحت بود یا خوشحال

نفس عمیقی کشید و خوشحال اومد سمت منو دست انداخت دور گردنم و گفت: خوب پس دیگه راحت شدیم ...دیگه لازم نیست نقش بازی کنی... داشت حالم از اون کلاه یس زرد به هم میخورد ...بیا بریم که دلم داره ضعف میره ...

رفتیم پایین .مادر و ماني مثل روز قبل رو تراس نشسته و صبحونه میخوردند ..ماني با دیدن چشماش گرد شد ..مادرسیاوشم لبخند به لب منو نگاه کرد ..سیاوش رفت سمت مادرشو همزمان که گونه اشو میبوسید گفت: حالا دیگه ما رو رنگ میکنی مادر .. چرا زودتر نگفتی تا این نیماي بیچاره رو اینقدر اذیت نکنیم؟

مادرش قیافه حق به جانبی گرفتو با خنده گفت: اي بچه پرو دست پیش میگیری که پس نیفتی؟ مثل اینکه شما داشتنین سیا کاری میکردینا...

منم دیدم میخواین فیلم بازی کنید تو فیلمتون یه نقش رزرو کردم ...

با این حرف نسترن .همگی زدیم زیر خنده ماني هم شاد گفتم : اخ جون باز نیماي همیشه پرستار خودم ...

این بار سیاوش با خنده گفت: نه دیگه پرستار تو تنها نه مجبوري با بابات شریک بشی...

ماني بلند شد اومد نشست تو بغلمو گفت: عمرا بابا سیاوش ..برو یه پرستار دیگه واسه خودت پیدا کن ...نیماي فقط مال منه ...

سیاوش در حالی که از شیرین زبونی ماني سر حال لومده بود گفت: اي پدر صلواتي ..این زبونت رو كي رفته بچه...

این بار مادر سیاوش بود که گفت: رو پدرش ...

و دوباره همگی خندیدم...

بعد از صبحونه بود که مادر سیاوش گفت: من خیلی دلم واسه ویلاي شمالمون تنگ شده ...سیاوش جان میشه همین امروز بریم یه سر بزنییم؟

سیاوش دستاشو زد به سینه اشو گفت: اي به چشم مامان خانم ..هر چي شما بگید ...اما قبلش باید یه کم بیاید تو اتاق من کارتون دارم ...

باید ازتون اعتراف بگیرم ...

مادرش با خنده گفت: اول منو ببر شمال تو راه واسط اعتراف میکنم....

همگی به سمت اتاقامون رفتیمو وسایلمون و برداشتیم و ساعت 11 به سمت شمال حرکت کردیم...

خوشحل بودم که یه بار دیگه به اون ویلای با شکوه میریم ...

توی راه مادر سیاوش به صورت رمزی به سیاوش گفت : همون موقع که بهناز مرد اون خبر داشته و دورا دور مراقبشون بوده

کلی اهنگ گوش دادیم ...خندیدم ..رقصیدیمتوی راه توقف چندانی نداشتیم واسه همین نیمه شب به شمال رسیدیم...

مانی خواب بود ..اروم بغلش کردم بردمش تو اتاقش ...مادر سیاوشم یکی دیگه از اتاقا رو برداشت..موند یه اتاق که سیاوش وسایل منو برداشت با مال خودش برد توش...

نمیدونستم چیکار احساس معذب بودن میکردم ...

همگی به اتاقاشون رفتند ..امامن سر در گم بودم ..از ویلا زدم بیرون وکنار ساحل رفتم...نسیم خنک از روی دریا میگذشت و موهامو با خودش به این ور و اونور میبرد ... کفشامو از پام در اوردم.... پاچه شلوارمو زدم بالا و رو شنهای مرطوب و نم دار قدم زدم ... باید به سیاوش میگفتم دیگه طاقت این همه پنهان کاری رو نداشتم ...

چراغای ویلا خاموش بود... ساعتها کنار دریا قدم زدمو و با خودم فکر کردم .. همین فردا حقیقت و به سیاوش میگم ..حتی اگه منو از خودش برونه ..باید این کار و میکردم ...

به سمت ویلای خاموش وتاریک رفتم .. معلوم بود حتی مادرم امشب خوابش برده ..نزدیکای ویلا بودم که شبه زنی رو پشت پنجره مانی دیدم .. خون تو رگهام منجمد شد ... هیکل ظریفش فقط به یه نفر میخورد اونم بهناز ... نمیدونستم میخواد چی کار کنه ؟ دستپاچه شده بودم باید سیاوشو خبر میکردم ... اما نمیشد ... تا من اونا رو خبر میکردم شاید خیلی دیر میشد ...

سریع و اروم خودمو پشت پرچینای ویلا انداختم ... نباید بی گذار به اب میزدم ...

دیدم اروم پنجره رو باز کرد و خودشو کشید تو اتاق مانی ... پاورچین رفتم دسته بیل بلندی که سرایدار کنار باغچه جا گذاشته بود برداشتم و رفتم پشت پنجره و کمین کردم ...حتما میخواست مانی رو بدزده ...

اما نکنه یه وقت بخواد اونو بکشه خدای من ..نه ... خواستم همون موقع بپریم داخل که احساس کردم داره میاد ... دوباره خودمو کشیدم کنار ... معلوم بود داره یه چیز سنگینو با خودش میکشه...

کیسه بزرگی رو از پنجره اروم گذاشت رو زمین .. حتما مانی داخل اون بود ...

خودشم هسته و بی صدا همون جور که وارد شده بود اومد بیرون .. تا خواست کیسه رو برداره .. با دسته بیا محکم به کمرش زدم با فریادی رو زمین پهن شد .. خواستم بشینم رو کمرش که نتونه فرار کنه .اما دیر شده بود با لگدی که تو شکمم زد خودشو از زیر بدنم کشید بیرون ...همون موقع با همه وجودم داد زدم و دویدم دنبال بهناز ... سیاوش سیاوش و... کمک مادر ... سیاوش ...و... چراغ اتاق سیاوش باز شد ... صدای مادرو شنیدم ..

بهناز بخاطر ضربه ای که بهش زده بودم نمیتونست تند بدود ..

با به خیز خودمو رسوندم بهش و چنگ انداختم تو موهای بلندش که از حصار روسری ریخته بود بیرون ... برگشت و با ناخنای تیزش چنگ انداخت رو دستم اما موهاشو ول نکردم ... با صدای خشمگینی گفت .. ولم کن ... کثافت ... ولم کن ... بزار برم ...

منم با همین خشم گفتم: کثافت تویی ... ولت کنم .. که چی بشه باز مانی رو اذیت کنی ... یا سیاوشو داغون کنی ... پامو کردم پشت پاشو انداختمش رو زمین ... تو همین هین چنگ انداخت و موهای کوتاهمو گرفت و با جیغ و نفرت کشید

درد تو تمام سرم پیچید ... صدای اژیر نیروی ساحلی دلمو اروم کرد... بهترین کار همین بود سیاوش نباید دستش به خون این عوضی الوده میشد ...

بهناز با دیدن پلیس تقلاش بیشتر شدطوری که سرشو آورد بالا و با همه قدرتش دندونای تیزشو تو بازوم فرو کرد... احساس کردم داره گوشت دستم کنده میشه ... با به ضربه به سرش انداختمش اونطرف .. اونم از فرصت استفاده کرد و دوید سمت صخره بلندی که نزدیک دریا بود ...

صدای ایست گفتم پلیشو شنیدم .. اخطارایی که میدادند .. اما بهنازی توجه میدوید..

تیر هوای در کردند ...

بهناز و دیدم که از صخره داره تند و تند میره بالا پلیسام دنبالش ... به سختی از جام بلند شدم ... میخواستم برم دنبالش که دستای گرم سیاوشو دور کمرمو گرفت و مانع ام شد ...

صدای گریه مانی که مادر سعی در اروم کردنش داشت رو شنیدم : حالت خوبه نیما ... خوبی ...

با اینکه بازوم به شدت درد میکرد مانی رو ازش گرفتم و گفتم : اره خوبم ...

سعی کردم مانی رو اروم کنم .. با هق هق گریه اش میگفت: نیمایی ... دزد میخواست منو ببره .. نیمایی.... من میترسم ...

همون لحظه بهناز و دیدم که رو نوک صخره ایستاده ... دستی به سمت سیاوش تکون داد و با خندهای جنون امیز بلند بلند خندید ...

پلیسا داشتند بهش نزدیک میشدند که دستاشو از هم باز کرد و با خنده خودشو پرت کرد پایین ..

صدای خندیدنش قطع شد ... صورت و گوشای مانی رو گرفته بودم تا نه صدایی بشنوه نه چیزی ببینه...

سیاوش و دیدم که به سمت پایین صخره میره همونجا که بهناز افتاده بود

مانی رو دوباره سپردم به مادر سیاوش که چشماش پر اشک شده بود و بی صدا گریه میکرد .. دنبال سیاوش رفتم ...

پلیسا دور تا دور بهناز و گرفته بودند .. اطراف بدنش از سرخی خون سرش رنگین شده بود چشماش باز بود حتی تو اون هوای نیمه تاریک برق میزد ... خنده محوی روی لبش بود ... سیاوش بالای سرش ایستاده بود لحظهای نشست .. اروم پلک چشمای بهناز رو رو هم گذاشت و بست

گیج و منگ بلند شد .. صورتش از اشک چشماش خیس بود ...

دستاش رو زیر بغلش زد و به سمت ویلا برگشت ...

مامورا ملافه سفیدی روی جسد کشیدند و با برانکارد به سمت ماشین بردند ...

موجدريا به صخره ميخورد...خوناي بهناز به ارومي از صخره شسته ميشد ... چرا سیاوش گريه ميکرد ... يعني هنوزم عاشق بهناز بود ؟

تو چشم به هم زدني همه چيز اروم شد ... دوباره به سمت ويلا برگشتم...ماني رو که هنوز گريه ميکرد و گرفتم تو. بغلمو سخت به خودم فشردم ... و شروع کردم و اسش شعر خوندن ... اونقدر خوندم که ديگه صبح شده بود ... ماني خواب رفته بود ..

سیاوش تو اتاقش خودشو حبس کرده و مادرشم لب دريا مونده بود ...

چه شب غريبي بود ديشب...مثل کابوسي بود که گذشت .. باورم نميشد که ديگه بهنازي وجود نداره ... با اتفاقي که افتاد صلاح نبود رازمو بر ملا کنم...پتو رو رو ماني مرتب کردم به سمت اتاق سیاوش رفتم...خواستم برم تو اما ترديد داشتم ...

اروم در و باز کردم رفتم داخل...رو صندلي راحتی با يه بطري مشروب تو دستش نشسته و سرشو گذاشته بود رو زانوش...شونه هاش ميلرزید ..معلوم بود داره گريه ميکنه...

دو زانوشستم روبه روش ...دستمو با اکره گذاشتم رو شونه هاش و گفتم:سیاوش...

سرشو بلند کرد با چشماي سرخ و خيس از اشکش تو چشمام زل زد و يهو مثل يه بچه بي پناه خودشو انداخت تو بغلم وگفت: باور کنم نيما .. باور کنم که ديگه نيست...بگو حقيقته .. بگو ديگه سايه شومش رو زندگيم نيست .. نيما ...

موهاشو اروم نوازش کردم گفتم: اره عزيزم باور کن ... ديگه سايه شومش رو زندگيت سنگيني نميکنه ... خدا اونو به جزاي اعمالش رسوند...

بين گريه لبخندي زد و يهو از جاش بلند شد و گفت : بايد جشن بگيريم ... اره بايد برم قربوني کنم...خدایا ممنونتم .. ممنونتم که نداشتي دستم به خون کثيفش الوده بشه ...

انگار داشت با خودش حرف ميزد .. پس گريه اش بخاطر غم از دست دادن عشق رفته اش نبود بلکه از خوشحالي نبود اون بود ...

دست منو گرفت و از ويلا اومد بيرون ..مادرشو که کنار ساحل رو به دريا بود و صدا زد و گفت :مادر ميخوام جشن بگيرم...ميخوام برم يه بره بگيرم بيارم قربوني کنيم...

مادرش که اشک تو چشماش جمع شده بود با دستاش سر سیاوشو گرفت و گفت: اره پسرم بايد شکر گذاري کني... بايد خوشحال باشي ..ديگه کسي نيست که خواب اروم شبهاتونو اشفته کنه ...

سیاوش گفت: بيا بريم نيما ...

گفتم: سیاوش ممکنه باز ماني بيدار شه و نا ارومي کنه ...بهتره با مادر بري .. ضمنا فکر کنم بايد يه سر به اداره آگاهي هم بزنيد ...

با خوشحالي لپ منو گرفت . کشيد وگفت: چشم ..هر چي شما بگيد...

دست مادرشو گرفت و گفت: بريم مامان جان ...

_بريم...

باورم نميشد اين همون سیاوش باشه.. سرخوش دور مادرش ميدوييد .. ميپريد هوا ..بلند ميخنديد ...

نميدونم بهناز چه بلاهايي به سر سیاوش آورده بود که نبودش اينقدر اونو اروم و شاد کرده بود ...

تا بعد از ظهر نیومدند .. من و مانی هم کمی تو ساحل بازی کردیم تا بالاخره پیداشون شد ...

از بیرون غذا گرفته بودند ... مانی با شادی پرید تو بغل باباشو گفت: سلام بابایی .. دزد رو گرفتین...؟؟

سیاوش اونو از زمین بلند کرد و گفت: اره بابایی قربونت بشه .. دزد و گرفتیم انداختیم زندان تا دیگه مانی گل منو اذیت نکنه ...

مانی با تردید گفت: یعنی دیگه نمیاد منو ببره ؟

_نه عزیز دلم ... دیگه هیچ وقت نمیاد .. چون تا ابد تو زندونه ..

مانی با شادی کودکانه ای دست زد و گفت: اخ جون ...

چه خوب بود که مانی نفهمید اون دزد مادرش بوده وگرنه تا عمری کابوس شبانش ادامه پیدا میکرد ...

غدامونو خوردیم و به پیشنهاد مادر سیاوش رفتیم قایق سواری ...

دریا کمی موج بود اما نه اونقدر که نشه قایق سواری کرد ...

کنار ساحل جایی که قایق سوار منتظر ایستاده بودند رفتیم ...

سوار شدیم .. مرد اول اروم بعد به سرعت دل دریا رو شکافت و قایق و پیش برد ... همگی هیجان زده بودیم ... قایق روی موجا بلند میشد و محکم به سطح دریا میخورد ... باد موهامونو به هر سوئی میکشید... من و مانی و جلو نشسته بودیم و سیاوش و مادرش عقب ...

داشتم جلیقه نجات مانی رو درست میکردم همون لحظه

قایقران با سرعت داشت دور میزد که موج سنگینی زیر قایقمون اومد و اونو بلند کرد و به سطح دریا کوبوند ... قایق یه ور شد و نفهمیدم چطور تعادل به هم خورد و پرت شدم تو دریا ...

شوکه و بهت زده به عمق دریا کشیده میشدم ... ترس تو وجودم رخنه کرد یاد حرف پدرم افتادم که گفته بود برادرم نیما از قایق پرت شده و تو دریا غرق ...

یعنی سرنوشت منم مثل اون بود ... هیچ وقت تو ابایی عمیق شنا نکرده بودم ... تقلا کردم خودمو بکشم بالا اما بیشتر فرو میرفتم ... دستپاچه شده بودم نمیدونستم باید چی کار کنم ... نفسم داشت بند میومد ... چشم بسته شد ... دیگه امیدی واسم نمونده بود .. خودمو سپردم دست سرنوشت ...

که دستی دور کمرمو گرفت و به سرعت کشیده شدم بالا بی اختیار دهنم باز شد و آب شور و بد مزه دریا ورد حلقم شد .. نفسم بند اومد و چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم ...

فشارای دستی رو قفسه سینه ام احساس کردم ... پشت اون اب با فشار از معدم اومد بالا و از حلقم ریخت بیرون که باعث شد به سرفه بیافتم و راه نفسم باز شه ...

سبلی های پی در پی که به صورتم میخورد و صدایی که اسممو فریاد میزد .. کم کم باعث هوشیاریم شد .. چشمامو اروم باز کردم

نور خورشید چشمامو اذیت کرد . دوباره بستمو باز کردم ...

چهره سیاوش و دیدم که دل نگران اسممو صدا میزد و میخواست که بیدار شم ..

دورم صدای هم همه میومد... صدای گریه مانی و مادر سیاوش و شنیدم دوطرفم نشسته بودند.. مادرش با دیدن چشماي بازم دستشو به سمت اسمون دراز کردو گفت :خدایا شکرت ..شکرت ..مانی خودشو انداخت تو بغلم و گفت: نیمایی جونم ..خدا دعامو قبول کرد .. تو زنده ای ..نیمایی

عابرای غریبه هم دور و برمون بودند .. یکی خواست ارژانس زنگ بزنه که سیاوش نداشت و گفت : خطر رفع شده ...

هنوزم گیج و منگ بودم...

سیاوش منو رو دست بلند کرد و به سمت ویلا رفت...

سرم رو سینه اش بود ضربان قلبش بهم آرامش غریبی داد .. از اینکه زنده مونده بودمو میتونستم دوباره گرمی دستاشو لمس کنم خدا رو شکر کردم ..

وارد یلا شدیم سیاوش منو بر تو اتاقش ...

حس کردم بوی گند ماهی گرفتم ..

سردم شده بود دلم میخواست تو وان اب گرم تن خورد شدمو رها کنم ...

با صدای ضعیفی گفتم : واسم وان و پر اب گرم کن سیاوش ...

بی هیچ حرفی داخل حمام شد و برگشت...

گفت: داره پر میشه چیزی خواستی مادریا مانی رو صدا کن ... باید برم همین الان یه بره بخرم و قربونی کنم ...

فصل هشتم

سیاوش که رفت ... حولمو برداشتم و بیرمق به سمت حمام رفتم... خودمو تو ایینه قدی حمام دیدم .. موهام ژولیده و نمکی بود .. لباسام به تنم چسبیده و بوی ماهی میداد .. دکمه هامو یکی یکی باز کردم لباسامو بیرون اوردم ...

بانداز و از سینه های له شدم باز کردم تنم ضرب دیدمو به دست اب سپردم ..

چه لذتی داشت بی فکر و خلاص از دغدغه خودتو به دست اب بسپاری ...

نگاهم به بازوم که جای دندونای بهناز روش بود افتاد ... یه دایره سیاه ...

از فکر مردن موهای تنم سیخ شد ... چطور بهناز تونسته بود خودشواز اون بلندی بدون ترس پرت کنه پایین ...؟

چشمامو اروم بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم ...

چند ساعتی گذشت سرحال اومده بودم دیگه خسته و بی رمق نبودم .. از وان خارج شدم زیر دوش رفتم تا تمام کفها از بدنم و موهام پاک بشه ..

صدای خنده شاد مانی و مادر بزرگش که داشتند به بره ای غذا میدادند میومد .. حتما سیاوش رفته بود دنبال قصاب ..

حولمو گرفتم دورمو از حمام اومدم بیرون ... داشتم از ساکم لباس و باند نو برمیداشتم که صدایی پشت سرم گفت:
عافیت باشه ..

ترسیده از جا پریدم و ایستادم با دیدن سیاوش که تو دهانه در بود بی اختیار حوله از دستم رها شد و به زمین افتاد ...
با صدایی که از ته گلو میومد گفتم: سیاوش .. من ... من

سیاوش اما بی هیچ تعجبی به سمت من اومد و حوله رو از رو زمین برداشت و گرفت دورم و گفت: تو چی؟ یه دختری؟

با نگرانی گفتم: سیاوش .. منو ببخش .. من ... من .. نمیخوامم بهت دروغ بگم ..

سرمو که پایین انداخته بودم و با دستش آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو به من دروغ نگفتی عزیزم من از همون روز اول میدونستم تو دختری ...

با چشمای گرد از تعجب گفتم: چی؟ .. تو میدونستی؟ چطور؟ پس چرا چیزی نگفتی و استخدام کردی؟

باورم نمیشد .. یعنی سیاوش از همون اول میدونست؟

با لبخند موزی که به لب داشت با دستاش صورتمو گرفت و

گفت: وقتی تازی تو رو گاز گرفت.. فهمیدم.. آخه من از ترس بهناز اونو تربیت کرده بودم... دلم نمیخواست هیچ زنی دیگه پاشو تو عمارت من بزاره.. واسه همین تازی رو آموزش داده بودم که نسبت به زنا عکس العمل نشون بده
....

استخدامتم کردم چون از جسارت و شهامتت خوشم اومده بود.. خواستم ببینم تقدیرت تو رو تا کجا میکشونه ...

حرفم نمیومد.. پس در واقع من دوروغ نگفته بودم این سیاوش بود که منو بازی داده بود..

دوباره فکر کردم نه شاید داره بلوف میزنه گفت: پس اون شب که منو بوسیدی چی؟ تو گفتی میدونی من یه مردم.. اما منو دوست داری؟

موهای خیسو که رو پیشونیم افتاده بود کنار زد و گفت: میخواستم تو رو تو رو به عشق خودم مطمئن کنم تا ببینم بالاخره دست از بازی بر میداری یا نه؟ گفتم شاید دلت به حال خودت و من بسوزه و بگی که دختری ...

اما دیدم نه حاضر نیستی اعتراف کنی ...

این شد که تصمیم گرفتم خودم غافلگیرت کنم... دیگه خسته ام عزیزم.. دلم میخواد بدون ترس بگیرمت تو بغلمو لبای شیرینتو ببوسم ...

با این حرفش اروم لباشو گذاشت رو لبمو منو با خودش به عالم دیگه ای برد ...

حالا رفتارای عجیب و غریبشو درک می کردم ...

یهو لبمو از رو لبش برداشتمو گفتم: پس چرا وقتی جلو بهنوش بوسیدمت تا مدتها باهام سر سنگین بودی؟ فکر کردم چون به عنوان یه پسر بوسیدمت ناراحت شدی...

تو چشمام زل زد و گفت: اون موقع تو حال عجیبی بودم... دوست داشتم... اما همینکه منو بوسیدی یادم افتاد به اولین باری که بهناز منو بوسید.. بخاطر همین نسبت بهت دچار تردید شدم آخه تو هم یه زن بودی.. و من هنوز نسبت به زنا بی اعتماد... باید با احساس خودم کنار میومدم..

اون شب که با شایان داشتی حرف میزدی تمام حرفاتونو شنیدم و حس حسادت همه وجودمو گرفت... واسه همین دلم نمیخواست شایان بهت نزدیک بشه ...

دیگه تو اون سر کوچولوت سوالی نیست؟ با عشق نگاش کردم گفتم نه ...

با شادی منو رو دستاش بلند کردو شروع به چرخیدن کرد و گفت: پس حاضری امشب مراسم ازدواجمونو برگزار کنیم؟

دلم داشت از خنده غش میرفت.. جیغ زدمو گفتم سرم گیج رفت سیاوش بزارم زمین.. سریع تر منو چرخوند و گفت: بگو بله... بگو ...

داد زدم: بله... صدای کف زدن به گوشم خورد.. وقتی سیاوش گذاشتم زمین چشمام دوتایی میدید.. مانی و مادر سیاوش تو دهانه در بودند و داشتند با شادی دست میزدند... و کل میکشیدند..

_ مبارک مادر.. ایشالله خوشبخت بشین ...

_ آخ جون نیمایی دیگه مامانم میشه

از خجالت اب شدم.. فقط یه حوله دور بدنم بود... با شرم لباسامو برداشتم و دوییدم تو حمام ...

اون شب مادر سیاوش لباس عروسی از جنس حریر به تنم کرد ..توري همراه با گل مریم به موهام نشوند و با بوسه ای گرم منو به دست سیاوش سپرد ..

مراسم کنار ساحل دریا بود ...اتیشای بزرگی درست کرده بودند تا اونجا رو روشن کنه ...

تمام همسایه ها و اهالی اونجا جمع بودند ... عاقدی اومد و خطبه عقد رو بین ما جاری کرد و ما رسماً زن و شوهر شدیم .. چه سخته بی مادر و پدر سر سفره عقد بشینی و کسی نداشته باشی که به احترامش بله بگی...

اهالی روستا جلومون با نوای موسیقی شمالی و گیلکی میرقصیدند ..

باورم نمیشد شب عروسیمه

مانی با دستای کوچولوش رو سرمون نقل و شیرینی میرخت ...

صدای دریا و نسیم خنکی که از جانبش میومد ..شام رو تو دهنمون خوشمزه تر جلوه میداد ...

بعد از شام ..کم کم مهمونا رفتند و فقط خودمون موندم ..

نسترن بانو گونه های منو سیاوشو بوسید و ما رو دست به دست داد و گفت: الهی که خوشبخت بشید مادر ...

مانی رو که رو صندلی خوابش برده بود برداشت و به اتاق خودش برد ...

من موندم و سیاوش و بوسه های گرم و آتشینش و صدای آرامش بخش امواج دریا... که تنها ملودی آغازین زندگی مشترک ما بود

پایان ...

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواو آندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نكين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا، آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آن‌تی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>